



۲۷









این مجموعهٔ رباعیات حکیم الهی عمر خیام است که بترتیب حروف نوشته آمده

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما    کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می    زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

از بادهٔ لعل لعل شد گوهر ما    آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بس که همی خوریم می بر سر می    ما بر سر می شدیم و می بر سر ما

وله

قرآن که مهین کلام خوانند آن را    که گاه نه بر دوام خوانند آن را
در خط پیاله آیتی روشن هست    کاندر همه جا مدام خوانند آن را

کر می نخوری



وله

گر می نخوری طعنه مزن مستان را    گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم    صد کار کنی که می غلام است آن را

وله

چون عهده نمیشود کسی فردا را    خوش کن تو دل این دل پرسودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه    بسیار بگردد و نه بیند ما را

وله

مرد آن نبود که خلق خوار اند او را    و ز بیم بدی ننگ شمارند او را
مرد آنکه نمود پشت دستی کرم    رندان همه روی دست دارند او را

وله

برخیز بیا دوست برای دل ما    حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم    زان پیش که کوزها کنند از گل ما

وله

چون درگذرم بباده شوئید مرا　　تلقین ز رباب و چنگ گوئید مرا
خواهید بروز حشرم از بهر حساب　　از خاک در میکده جوئید مرا

وله

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا　　خوشتر ز دل و دین و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست　　صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

وله

ای خواجه یکی کام روا کن ما را　　دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی　　رو چاره دیده کن رها کن ما را

وله

در راه نیاز هر ولی را دریاب　　در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد　　کعبه چه روی برو دلی را دریاب

وله

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب　　آید ز تراب چون روم زیر تراب

[illegible]



تا بر سر خاک من رسد مخموری　　از بوی شراب من شود مست و خراب

وله

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب　　جان و دل و جام و جامه پر درد شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب　　آزاد ز باد و خاک و از آتش و آب

وله

در میکده گر باده چل اسم منست　　رندی و پرستیدن می فنم منست
من جان جهانم که درین دیر مغان　　این صورت کون جملگی جسم منست

وله

از منزل کفر تا بدین یکنفس است　　وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار　　چون حاصل عمر ما همین یکنفس است

وله

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست　　بیدادگری پیشهٔ دیرینهٔ تست
گر سینهٔ پر کینهٔ تو بشکافند　　بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

این رباعی را
بنام حکیم خیام شنیده ام
و در دواوین خطی چاپی
وی ندیده ام

خیام جهان جمله چو نقشی است بر آب
وان آب نه آب بلکه موجی ز سراب
وان موج سراب هم خیالی در خواب
وان خواب چه خواب خواب مستان خراب

ع

ولہ

این یکدو سه روزه نوبت عمر بگذشت
بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

ولہ

آن لعل گران بها ز کان دگر است
وان در یگانه ز نشان دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست
افسانهٔ عشق را زبان دگر است

ولہ

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازار چه قصب فروشان دگر است

ولہ

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
اکنون که تو با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

ولہ

می خوردن





می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

ولہ

ساقی چو زمان پی شکست من و تست
دنیا نه سرا چه نشست من و تست
گر زانکه بدست من و تو جام میست
میدان بیقین که حق بدست من و تست

ولہ

نی لایق دوزخم نه در خورد بهشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر دوزخی و چون قحبه زشت
نی دین و نه دنیا و نه امید بهشت

ولہ

امروز که نوبت جوانی من است
می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید اگرچه تلخست خوش است
تلخ است از آنکه زندگانی من است

ولہ

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست

هر چیز که هست آنچنان می باید   آن چیز که آنچنان نمیباید نیست

ولە

روزی که در آن آمدن و رفتن ماست   آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس پی نبرد دمی در این معنی راست   کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ولە

تا هشیارم خرد ز من پنهانست   ور مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری   من بندهٔ آن که زندگانی آنست

ولە

عمری بگل و لاله برفتیم بگشت   یک کار من از دور فلک راست نگشت
از می چو نشد هیچ مرادی حاصل   رندانه ز سر چه بد گذشتیم و گذشت

ولە

بسیار دویدیم بگرد در و دشت   و اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه   زین ره که برفت رهرو و باز نگشت

چون لاله



۵

ولە

چون لاله بطرف جو قدح گیر بدست   با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کهن   ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

ولە

دیریست که صد هزار عیسی پیداست   طوریست که صد هزار موسی پیداست
قصریست که صد هزار قیصر بگذاشت   طاقیست که صد هزار کسری پیداست

ولە

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت   وز آن همه گشت کار من نیک نگشت
از ناخوشی زمانه عمرم باری   گر خوش بگذشت یا که ناخوش بگذشت

ولە

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت   ز اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت خود   دیر آمده ایم زود ما باید رفت

ولە

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگیست ... ناقوس زدن ترانهٔ بندگیست
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب ... حقا که همه نشانهٔ بندگیست

وله

می بر کف من نه که دلم در تابست ... وین عمر گریزپای چون سیمابست
برخیز که بیداری و دولت خوابست ... دریاب که آتش جوانی آبست

وله

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست ... احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تن بچه کار آمده ... چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

وله

روزی که شود اذا السماء انفطرت ... و آندم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات ... گویم صنما بای ذنب قتلت

وله

گر کار تو نیک نیست تدبیر تو نیست ... ور بد بود آن نیز بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا



تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ... چون نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست

وله

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است ... گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی ... کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

وله

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست ... زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست ... انگشت وزیری و سر سلطانیست

وله

در هر دشتی که لاله زاری بوده است ... آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه که ز زمین میروید ... خالیست که بر روی نگاری بوده است

وله

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است ... در حسرت لعل آبداری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی ... دستیست که بر گردن یاری بوده است

ولە

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست / گردنده فلک ز بهر کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی / کان مردمک چشم نگاری بودست

ولە

تا دور جهان با قدح مستانیست / خورشید ازل تا به ابد تابانیست
آن نکته که در جام جهان بین دیدند / در ساغر رندان جهان پنهانست

ولە

چون آمدنم نه بمن بد روز نخست / این رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست / کاندوه جهان بمی ز دل باید شست

ولە

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست / هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
کاین نفسیست در تن عاریتیست / با عاریتی عاریتی باید زیست

ولە

گویند مرا

گویند مرا بهشت با حور خوش است / آن عالم با نوا و با نور خوش است
من بندهٔ نقد گلشن و جام میم / کان بانگ دهل شنیدن از دور خوش است

ولە

در پای قرابه غلغل می چه خوش است / وان زاری زار و نالهٔ نی چه خوش است
در زیر لب دلفریب و در سر می ناب / فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوش است

ولە

[illegible]
می گرچه بشرع زشت نام است خوش است / دیریست که با هر چه حرام است خوش است

ولە

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست / برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست / فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

ولە

چون آب بجو بیار و چون باد بدشت / روزی دگر از عمر تو خواهد بگذشت
هرگز غم دو روز نخواهم خوردن / روزی که نیامدست و روزی که گذشت

ولە

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست / زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست / می خور که زمانها چنین کوته نیست

یک جرعه می ز ملک کاوس به است / ز تخت قباد و کشور طوس به است
هر ناله که عاشقی برآرد به سحر / از نعرهٔ زاهدان سالوس به است

ولہ

میخوردن من نه از برای طرب است / نز بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی / می خوردن من مدام ازین سبب است

ولہ

خیام که خیمهای حکمت میدوخت / در کورهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید / دلال قضا برایگانش بفروخت

ولہ

گویند مرا که دوزخی باشد مست / قولیست خلاف و دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود / فردا بینی بهشت همچون کف دست

ولہ

نیکی و بدی که در نهاد بشر است / شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق / چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

ولہ

گویند مخور باده که شعبان نه رواست / هم نیز رجب که آن مه خاص خدا است
شعبان و رجب ماه خدا است و رسول / ماه رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

اجزای



اجزای پیاله که درهم پیوست / بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و روی نازنین و سر و دست / از مهر که پیوست و بکین که شکست

ولہ

آباد خرابات ز میخوردن ماست / خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند / آرایش رحمت از گنه کردن ماست

ولہ

در عالم بیوفا که منزلگه ماست / بسیار بجستیم لقایی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتیم / چون قد تو سرو نیست میگویم راست

ولہ

زان باده که روح را حیات دگر است / پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است / بشتاب که روز عمر اندر گذر است

ولہ

در فصل بهار ای بت حور سرشت / یک کوزه می بیار با ما لب کشت
هر چند بنزد عالم این باشد زشت / ولہ از سگ بترم گر بکنم یاد بهشت

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
ناکه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نو باده دیرینه بنوش
زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

ولہ

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه فکندش اینچنین در کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نبود زاین چه جرم کراست

ولہ

از هرزه بهر دری نمیباید تاخت
با نیک و بد زمانه میباید ساخت
از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

ولہ

چون تیغ کشد اجل سر ما هیچ است
وین جستن ما به سیم و زر ما هیچ است
چندانکه ز چشم عقل در مینگرم
نیکیست که نیکست و دگر ما هیچ است

ولہ

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست
بد کی کند آنکه نیکیش خاصت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

آن مایه که قابل صور ماذاتست
گاهی حیوان میشود و گاه نبات
باطن بدری که غیبت کرده بهیات
موصوف بدانست اگر غیب صفات

ولہ

عمریست که مداحی می ورد منست
اسباب می است هرچه در گردن منست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا
خوشباش که استاد تو شاگرد منست

ولہ

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در چهار و پنج و شش و هفت
میخور که آخر تو بگل خواهی خفت
کم خور غم عالمی که چون رفتی رفت

ولہ

در مدرسه و صومعه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است
زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

ولہ

امروز که نوبت مراد ایام است
می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یک قدح می خوردی
امروز ز یک الف صد دو کام است

ترکیب طبایع چو بکام تو دمیست — تو داد کن ار چه بر تو هر دم ستمیست
با اهل خرد نشین که اصل تن تو — گردی و شراری و نسیمی و دمیست

وله

با مطرب و می حور سرشتی گر هست — با آب روان و لب کشتی گر هست
بزین مطلب و دوزخ فرسوده متاب — حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

وله

در خواب بدم مرا خردمندی گفت — کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
امروز زبر روی خاک کاش لب چه — میخور که بزیر خاک میباید خفت

وله

من می خورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است — والله بخورم خون عدو را که رواست

وله

دوران جهان بی می و ساقی خوش نیست — بی زمزمه نای عراقی خوش نیست
هرچند در احوال جهان میبنگرم — حاصل همه عشرتست و باقی خوش نیست

ابر آمد

ابر آمد و زار زار بر سبزه گریست — بی باده گلرنگ نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست — تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

وله

دریاب که از روح جدا خواهی رفت — در پرده اسرار خدا خواهی رفت
میخور که ندانی ز کجا آمده — خوش زی که ندانی بکجا خواهی رفت

وله

بر چهره گل شبنم نوروز خوشست — در صحن چمن سرو دل افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست — خوش باش و ز دی مگو که امروز خوشست

وله

یزدان چو گل وجود ما را آراست — دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست
بی قدرت او نیست گناهی که مراست — این پرسش در قیامت از بهر چه خواست

وله

با باده نشین که ملک محمود این است — وز چنگ شنو که لحن داود این است
از نامده و رفته دگر یاد مکن — خوش باش تو حال و دان که مقصود این است

گردون اثری عمر فرسوده ماست — جیحون قطری ز اشک پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست — فردوس بری ز وقت آسوده ماست

ولـه

امروز ترا دسترس فردا نیست — و اندیشه فردات بجز فردا نیست
ضایع مکن این دم که دلت شیدا نیست — کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ولـه

اکنون که بهشت عدن را ماند دشت — گردی ز طرف بوستان باید گشت
فردا که جهان بساط شادی بنوشت — کی باز بیاوریم روزی که گذشت

ولـه

چون چرخ بکامت ای خردمند نگشت — خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و بود نخواهد بهشت — چه مور خورد بگور یا گرگ بدشت

ولـه

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست — هر ذره ز خاک کیقباد و جمیست

احوال



احوال جهان و اصل این عمر که هست — خوابی و خیالی و فریبی و غمیست

ولـه

این طرفه رباط را که عالم نامست — آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وامانده صد جمشید است — گوریست که تکیه گاه صد بهرام است

ولـه

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت — می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان بناگه باهم — گویند فلان پیاله بر دست گرفت

ولـه

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ولـه

آن قصر که بهرام درآن جام گرفت — روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور صید میکرد مدام — امروز نگر که گور بهرام گرفت

ولـه

اکنون که گل سعادتت بربار است — دست تو ز جام می چرا بیکار است

می خور که زمانه دشمن غدارست
دریافتن روز چنین دشوارست

ولە

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
بعد از من و تو بخاک ما خواهد تافت

ولە

زین پیش بسی مرد و بسی زن بودست
کافاق ز جمله شان پر از شیون بودست
رو وا که تن تو خاک خواهد گشتن
کاین خاک که هست پر ز رو و تن بودست

ولە

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر روز اولین شو که قضا
آنچه از بد و نیک بود بی تو نوشت

ولە

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
کرد اهل بهشت خوب یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

خیام تنت

خیام تنت بخیمه ماند راست
جانش سلطانست و منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
ویران کند این خیمه چو سلطان برخاست

ولە

تا چند زنم بروی دریا خشت
نومید شدم ز بت پرستان کنشت
با دلبر مهوش ار بود بر لب کشت
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت

ولە

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یک دم ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

ولە

ای وای بر آن دل که در آن سوزی نیست
سودازده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

ولە

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

وله

در مجلس دهر ساز مستی پست است — نی چنگ بقانون و نه دف در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند — جز محتسب دهر که دایم مست است

وله

از ما رمقی بسعی ساقی ماندست — در صحبت خلق بی وفائی ماندست
از باده دوش جرعه پیش نماند — در غصه ندانم که چه باقی ماندست

وله

نفست بسبک سرای مهمانداریست — جز نالک میان تهی تو هیچ نخاست
رو نه صفت و خواب خرگوش مکن — آشوب پلنگ دارد و گرگ نخاست

وله

از آتش این جهان بجز دودی نیست — وز هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم — بر دامن هر که میزنم سودی نیست

وله

بیگانه اگر وفا کند خویش من است — ور خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاک است — ور خویش مخالفت کند نیش من است

تا چند غم جهان پر پیچ پیچ — بر دل منه از آمده ما آمد هیچ
خوش میخور و می بخش که از گنج — با خود نبری گرچه بسی داری گنج

وله

کو مطرب و می تا بهم دو صبوح — سر مستی و عاشقی و فریاد صبوح
ما را ز جهان همین بسنده می آید خوش — خوش وقت کسی که میکند یاد صبوح

وله

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می ده که پس از من و تو این ماه بسی — از سلخ بغره آید از غره بسلخ

جرم همه دارای فلک میداند — کو موی بموی و رگ برگ میداند
گیرم تو بزرق خلق را بفریبی — با او چه کنی که یک بیک میداند

وله

آنها که محیط فضل و آداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه و در خواب شدند

ولہ

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند — در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
گر باخبری تو آب انگور گزین — کاین بیخبران بغوره مویز شدند

ولہ

حال گل و مل باده پرستان دانند — نی تنگدلان و تنگدستان دانند
زین بیخبری باخبران معذورند — ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

ولہ

ز آوردن من نبود گردون را سود — وز بردن من نیز جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود — کاوردن و بردن من از بهر چه بود

ولہ

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد — بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و گیسوی چو مشک — در طبل زمین و حقه خاک نهاد

ولہ

خورشید صبح بر بام فکند — کیخسرو روز مهره در جام فکند
می خور که منادی سحرگه خیزان — آوازه اشربوا در ایام فکند

این قافله

این قافله عمر عجب میگذرد — دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری — پیش آر پیاله که شب میگذرد

ولہ

آنها که درآمدند و با جوش شدند — آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند — با خاک لحد جمله هم آغوش شدند

ولہ

هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ولہ

توبه نکند هر که شباتش باشد — از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند — باری بشمار تا نجاتش باشد

ولہ

از باده شب اگر خمارم نبود — می خوردن و ز اختیارم نبود
گفتی مکن اختیار میخوردن تو — جز خوردن آن هیچ کارم نبود

از روز که توسن فلک زین کردند — آرایش مشتری و پروین کردند
می بود نصیب ما ز دیوان قضا — ما را چه گنه قسمت ما این کردند

در روز جزا که آخرت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ولە

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای بتا تا می گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

ولە

چون مرده شوم خاک مرا گم سازند
واحوال مرا عبرت مردم سازند
پس خاک مرا بباده آغشته کنید
وز کالبدم خشت سر خم سازند

ولە

فرمای بتا میم باندازه دهند
هر لحظه شرابیم خوش باندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور
فارغ بنشین که آن جاودان دهند

ولە

می خور که تنت بخاک در ذره شود
وآن خاک تو پیاله و خمره شود
مشنو سخن بهشت و دوزخ ز خران
عاقل بچنین وعده کجا غره شود

خمره خون نخوره بخم جگر را گویند
گویند کسانم



گویند که فردوس برین خواهد بود
وآنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

ولە

زاهد گوید بهشت و کوثر باشد
جوی می و روان ز شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

ولە

گویند بهر آن کسان که با پرهیزند
زآن سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام
باشد که ز خاکمان چنان انگیزند

ولە

ای همنفسان بمی مرا قوت کنید
وین رنگ چو کهربا چو یاقوت کنید
گر مرده شوم بمی بشوئید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

ولە

اندیشه جرمم چو برابر گذرد
از آتش سینه‌ام از سر گذرد
لیکن شرط است بنده چون عذر کند
مخدوم ز لطف از سر آن درگذرد

ولە

آن قوم که در مکان تمکین رفتند
وآن طایفه کاندرین تلوین رفتند
مسکین مسکین بهر که هم مسکین گفتند
تا آخر کار جمله مسکین رفتند

در راه چنان رو که قیامت نکنند
با خلق چنان زی که ملامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند

وله

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

وله

از چرخ بانواع سخنها گفتند
این بیخبران که در دانش سفتند
واقف چو نگشتند ز اسرار جهان
اول زنخی زدند و آخر خفتند

وله

این خلق همه خران بافسوسند
پر شغله میان تهی چو طبل و کوسند
خواهی تو کف پای ترا می بوسند
خوش نام زری که سنج ناموسند

وله

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از آن
یکجرعه خوری هزار علت ببرد

وله

چون شاهد روح خانه پرداز شود
هر جزو باصل خویشتن باز شود
این ساز وجود و چار ابریشم طبع
از زخمهٔ روزگار بی ساز شود

سود از ده با



وله

سود از ده را باده بر ما لی بود
می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت
باری شب عید از مه شوال بود

وله

اندر بر این قوم چه گردی که خرند
دانش چه بری که از تو دانش نخرند
یکبار اگر آب حیاتت بدهند
روزی صد بار آبرویت ببرند

وله

فردا که نصیب نیکبختان بخشند
قسمی ز من در پریشان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان گیرند
ور بد باشم مرا بایشان بخشند

وله

اینها که بکار عقل و دین میکوشند
افسوس که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی درپوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

وله

طبعم بنماز و روزه تا مایل شد
گفتم که نجات کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست
وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

ولہ

گر خود همه هزار مرده بدین ارزد | یک جام نه صد شیخ به آیین ارزد
در روی زمین ندیده ام چیز از می | تلخی که هزار جان شیرین ارزد

ولہ

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد | از بهر نمازی که نکو نتوان کرد
خوش باش که این پرده مستوری ما | بدرید چنان شد که رفو نتوان کرد

ولہ

مگذار که غصه در حصارت گیرد | و اندیشه جور روزگارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان | زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ولہ

می گرچه حرام است ولی تا که خورد | وانگاه چه مقدار و کجا با که خورد
هرگاه که این چهار شرط آمد جمع | گر می نخورد مردم دانا که خورد

ولہ

من باده بجام یک منی خواهم کرد | خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد | پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

کس مشکل

ولہ

کس مشکل اسرار فلک نگشاد | کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
تا می نگرم ز مبتدی و استاد | عجز است بدست هر که از مادر زاد

ولہ

از دفتر عمر پاک می باید شد | در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوشتر شاد آر | آبی در ده که خاک می باید شد

ولہ

خاکی که بران ز روی می افشاند | در وی پس ازین آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باد می پنداری | آبی که ز صد درد و دولت برهاند

ولہ

رفتیم و زما زمانه آشفته بماند | با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق | از بیخردی خلق ناگفته بماند

ولہ

آنها که کهینه و مه موصوفند | در راه برای یک دو نان موقوفند
گویند که شبلی و جنیدیم همه | شبلی نه ولی بکرخ نامعروفند

ولة

آن قوم که سجاده پرستند خرند / زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه‌تر که در پرده زهد / اسلام فروشند و ز کافر بترند

ولة

گر باده بکوه در دهی رقص کند / ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه می‌فرمائی / باده است که آن تربیت شخص کند

ولة

یاران موافق همه از دست شدند / روزی دو ز ما پیشترک مست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر / در پای اجل یکان یکان پست شدند

ولة

می خواهم خورد تا که جانم باشد / گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان در این جهان خوش بزیم / من کی دانم کزان جهانم باشد

ولة

پر کن قدح باده به پیشم زود زود / تا نوش کنم که بود بنیاد همه بود
غم خوردن بیهوده کجا دارد سود / کاین چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود

ولة

آنکه که نهال عمر بر کنده شود / و اجزام ز یکدیگر پراکنده شود
وز آنکه صراحی بکنند از گل ما / حالی که ز باده پر شود زنده شود

زنهار



ولة

شادی کن کی اندهان خواهد بود / جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور / خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

ولة

قومی که بخواب مرگ سر بنهادند / تا حشر قیل و قال خود بنهادند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد / در بی‌خبری از چه خبر باز دهند

ولة

توبه مکن ای که مذکرت می باشد / صد تائب باده عاشق می باشد
گل جامه دران بلبلان نعره زنان / در فصل چنین توبه روا کی باشد

ولة

تا یار شراب جان فزایم ندهد / صد توبه به فلک بر سر و پایم نهد
گویند که توبه کن گرت وقت آید / چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

ولة

کس را پس پرده قضا راه نشد / وز سر قدر هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس حرفی آورد / معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد        وز کوزهٔ شکسته دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود        یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

وله

خیام همه بار وجود چو گل پژمرده        دستم همه با ساغر مل بوده
از بهر خزان شیب چه در برد ارم        زآن پیش که خرده با گل بوده

وله

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید        بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان        به زانکه فروشند چه خواهند خرید

وله

آن حق که بقدرت سر و رو می‌سازد        پیوسته همی زشت و نکو می‌سازد
گویی که قرابه گر مسلمان نبود        من بشنیدم که کدو می‌سازد

وله

گویند که ماه رمضان گشت پدید        آن به که زمی پشت نخسپم تا عید
حالی که بود آخر شعبان میده        من بعد چو گرد باده نتوان گردید

گر یار

گر یار منید ترک طامات کنید        وله غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون درگذرم ز خاک من خشت زنید        جا رخنهٔ دیوار خرابات کنید

وله

آنها که جهان زیر قدم فرسودند        و اندر طلبش حلقه جهان پیمودند
آگه نگشتم که ایشان شب و روز        زین حال چنانکه بود آگه بودند

وله

تا خاک مرا قالب آمیخته‌اند        بس فتنه که از خاک من انگیخته‌اند
من بهتر ازین نمی‌توانم بودن        کز بوته مرا چنین برون ریخته‌اند

وله

من می خورم و هر که چو من اهل بود        می خوردن من به پیش او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل می‌دانست        گر می نخورم علم خدا جهل بود

وله

آنکس که ز روی دین و عقل اهل بود        داند که جواب شبهه سهل بود
علم ازلی علت عصیان خواندن        نزد حکما ز غایت جهل بود

وله
شب نیست که عقل در تحیر نشود    وز گریه کنار من پر از در نشود
کی پر شود این کاسه سر از سودا    آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

وله

نابرده به صبح در طلب شامی چند    ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند    بدنام کننده نکونامی چند

وله
چون روز ازل بود مرا انشا کرد    بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه زر قلب مرا    مفتاح در خزاین معنا کرد

وله
خرم دل آنکسی که معروف نشد    در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد    در کنج خرابه جهان کوف نشد

وله
افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد    از دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم ازو    کاحوال مسافران عالم چون شد

وله
خوش باش که عالم گذران خواهد بود    روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو می بخشید    زیر قدم کوزه گران خواهد بود

وله





وله
نی جامه عمر کهنه نو خواهد شد    نی هر چه جهان بکام تو خواهد شد
می خور ز سبو و کوزه نا ذوق مخور    کاین کهن چو بشکند نو خواهد شد

وله

خوش باش که با عید تو خواهد شد    نی کار کسی بکام او خواهد شد
این جای اگر باده دهد روز هید    میدان که سر جمله فرو خواهد شد

وله
در وقت اجل چو کار من باده کشید    هم بستر خاکم ز تختی ساده کشید
بر خاک لحد چو خشت خواهید نهاد    زنهار که آب و گلش از باده کشید

وله
گر یک نفست ز زندگانی گذرد    مگذار که جز به شادمانی گذرد
زنهار که سرمایه این ملک جهان    عمرست چنان کش گذرانی گذرد

وله
دادم بامید روزگاری بر باد    نابوده ز روزگار روزی دلشاد
زان میترسم که روزگارم ندهد    مهلت که ز روزگار استانم داد

وله
یک روز فلک کار مرا ساز نکرد    هرگز سوی من کسی خوش آواز نکرد
روزی نفسی ز بهر شادی بردم    کان روز دو دست صد غمم باز نکرد

مسکین تن من درین غریبی فرسود — ولہ — آواره ز خانمان کجا بیاسود
عمرم بگذشت و یک نفس شاد نشد — تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

ولہ

آورد باضطرارم اول بوجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود — زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

ولہ

آنها که خلاصه جهان ایشانند — بر اوج فلک براق همت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک — سرگشته و سرنگون و سرگردانند

ولہ

از می طرب و نشاط و مردی خیزد — وز طبع و رق خشکی و سردی خیزد
گر باده خوری تو سرخ رو خواهی بود — وز خوردن سبزه زردرویی خیزد

ورق سبزی [illegible]

ولہ

با روی نکوی و لب جوی و مل و رود — تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده‌ام و باشم و خواهم بودن — می خورده‌ام و میخورم و خواهم خورد

ولہ

یک جرعه می ملک جهان می ارزد — خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب ز لب می از آن پاک کنی — حقا که هزار طیلسان می ارزد

ماه رمضان



ماه رمضان چنانکه امسال آمد — ولہ — بر پای خردمند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غسل بسال — تا پندارند ماه شوال آمد

ولہ

افسوس که نامه جوانی طی شد — وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام آن بود شباب — فریاد ندانیم که کی آمد کی شد

ولہ

میخواره اگر غنی بود عور شود — وز عربده‌اش جهان پر از شور شود
در حقه لعل از آن زمرد ریزد — تا دیده افعی غمان کور شود

ولہ

فردا علم جفا طی خواهم کرد — با طالع سعد قصد می خواهم کرد
معشوقه موافقست ایام بکام — اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد

ولہ

موجود حقیقی بجز انسان نبود — با هر کسی این حدیث آسان نبود
یک جرعه ازین شراب عشقش در کش — تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

ولہ

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد — جز بیخرد از زمانه سودی نبرد
پیش آر از آن که او خرد را ببرد — تا بو که زمانه سوی ما در نگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد
در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق دو صد پاره و آن صوف کبود
افکنده بزیر پای دردی‌کش باد

ولِه

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا زین چمنش ز بیخ خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

ولِه

در سر هوس بتان چون حور مباد
بر دست مدام آب انگور مباد
گویند مرا خدا ترا توبه دهاد
او خود ندهد چه من بکنم دور مباد

ولِه

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

ولِه

چندان بروی این ره که دویی برخیزد
گر هست دویی ز رهروی برخیزد
تو او نشوی ولی اگر جهد کنی
جایی برسی کز تو تویی برخیزد

ولِه

گرچه گنه جستجو خواهد بود
وآن یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض بد نیاید هرگز
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود



خوش باش که آه من بجوزا برسید
وز گریه من سیل بدریا برسید
گفتی که بتو باده خورم پس فردا
شاید که مرا عمر بفردا نرسد

ولِه

آن مرده نیم کز عدم بیم آید
آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست بمن عاریتی داده خدای
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ولِه

عید آمد و کارها نکو خواهد شد
خیام شراب در سبو خواهد شد
افسار نماز و پوزبند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد شد

ولِه

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

ولِه

از بودنی ایدوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده‌اند اول کار

ولِه

وقت سحر است خیز ای شوخ پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت درین کنج فنا
بسیار بجویی و نیابی دیگر

چون نیست در آخر آنچه دادند قرار وله
چندین پی مراد و دل رنجه مدار
با ما ستمی بر دل خود چندین بار
بگذاشتن و گذشتن است آخر کار

وله
افسوس که ایام جوانی بگذشت
اوقات سرور و کامرانی بگذشت
از مشرق مرگ صبح پیری بدمید
احوال دلم چنانکه دانی بگذشت

وله
روزی که شود موی سر و ریش سفید
از رشته عمر خویش کن قطع امید
پایان حیات هر که باشد مرگست
آری به جهان کسی نماند جاوید

وله

تا چند کنم عرضه نادانی خویش
بگرفت دل من ز پریشانی خویش
زنار مغان که بر میان بربستم
دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

وله
از نامده باز ره مکن چهره خویش
وز آمده با آب مکن بهره خویش
برگیر ز دنیای دنی بهره خویش
زان پیش که برکند اجل بهره خویش

وله
می گرچه حرامست مدامش می‌نوش
جامی ز می لعلت اگر دست دهد
با نغمه چنگ صبح و شامش می‌نوش
یک قطره رها مکن تمامش می‌نوش

با دل بگو



ایام شباب رفت و خیل حبشش وله
تلخ است مرا عیش ولی می چشمش
آن قامت همچو تیر من گشته کمان
زین کرده ام از عصا و خویش تیرکشش

وله
می را که کسی حجت ندارد پاسش
او آب حیاتست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم
چون خواجه حسن منافع للناسش

وله
در کارگه کوزه گران رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بآن کوزه همی کرد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

وله

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایه لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

وله
خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با نغمه چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

وله
گر صلح نباشد فلکا جنگ بیک
ور نام نکو نیست من ننگ بیک
جام می لعل ارغوان رنگ بیک
شیخ ار نخورد باده سر و سنگ بیک

گر گل نبود نصیب ما خار بسیست — ور نور نیابیم ما نار بسیست

گر خرقه و خانقاه و شیخی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنار بسیست

ولـه

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک — برخیز صبوح کن چرایی غمناک

می نوش دلا که صبح بسیار دمد — او روی بما کرده و ما روی بخاک

ولـه

روحی که منزهست از آلایش خاک — مهمان تو آمدست از عالم پاک

میده تو بباده صبوحی خوش — زان پیش که گوید انعم الله مساک

ولـه

ای چرخ فلک نشان نشناسی نمک — پیوسته مرا برهنه داری چو سمک

از چرخ زنی دو مرد و زن آسیا سنگ — ای چرخ زنان هزار تو ای چرخ فلک

ولـه

چند از غم و غصه جهانی چو هلال — برخیز و شادی کن زان قطر غزال

از سبزه چو شد روی جهان مثل جمیل — در کش می لعل از قدحی مالامال

ولـه

با سرو قدی بیا نزا چمن گل — از دست مده جام می و دامن گل

زان پیش که ناگه شود از باد اجل — پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

می بر کف من نه و برآور غلغل — با نغمه عندلیب و صوت بلبل

بی نغمه اگر روا بدی می خوردن — می از سر مینا نزدی آن قلقل

ولـه

از سطح حضیض خاک تا اوج زحل — کردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ولـه

تا کی ز خطای ناکسان ننگ کشیم — وین تابش هر بریز ز نیرنگ کشیم

برخیز و غم جهان مخور کز مردی — عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم

ولـه

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام — کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام

گر جمله صوابست که من جسته‌ام — پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

ولـه

از خالق کردگار و از رب رحیم — نومید مشو بجرم عصیان عظیم

گر مست و خراب مرده باشی امروز — فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

ولـه

گر من گنه روی زمین کردستم — عفو تو امیدست که گیرد دستم

گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

ولہ
بر خود در آرزو از زور ابستم وز منت هر ناکس و کس وا رستم
جز دوست کسی نیست که گیرد دستم من دانم و او چنانکه هست هستم

ولہ
امشب شب قدر است من از حق مستم بی باده نبوده ام دمی تا هستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم تا روز مگر سبو بگیرد دستم

ولہ
تا ظن نبری که من بخود موجودم یا این ره پرخطر بخود پیمودم
چون بود حقیقت من از او بود من خود که بدم کجا بدم کی بودم

ولہ

گفتم که دگر باده گلگون نخورم می خون رزانست که خون نخورم
پیر خردم گفت که جد میگوئی گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

ولہ
امروز که نیست در سر آب تاکم زهری بود از دهر و هسته تریاکم
زهر است غم جهان و تریاکش می تریاک خورم ز زهر نبود باکم

ولہ
میلم به شراب ناب باشد دایم گوشم به نی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کاسه کنند آن کاسه پر از شراب باشد دایم

ای چرخ



ولہ
ای چرخ ز گردش تو خورسندم آزادم کن که لایق بندم نیم
گر میل تو با بی خرد و نااهل است من نیز چنان اهل و خردمند نیم

ولہ
سر حلقه رندان خرابات منم افتاده به معصیت ز طاعات منم
الحق که شب دراز مست و خراب تا روز بمسجد کنبد مناجات منم

ولہ
فرزین شده زانکه مست غمهات شده ام وز اسب پیاده از جفاهات شده ام
از بازی شاه و فیل باشد زو بر رو بر رخ او کشاده و مات شده ام

ولہ

من بی می ناب زیستن نتوانم بی جام کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید یک جام دگر بگیر و من نتوانم

ولہ
ای قاضی شهر از تو پرکارتریم با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان انصاف بده کدام خونخوارتریم

ولہ
من باده خورم ولیک مستی نکنم جز بر قدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

گه روی بمصحفیم گه دست بجام … وله … گه اهل حلالیم گهی مرد حرام
ماییم در این گنبد فیروزه خام … نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

وله

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم … وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم … نابوده بکام خویش نابوده شدیم

وله

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم … آسوده درآمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل … دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

وله

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم … دستار و ردا را بیک نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است … در دور بیک جرعه می بفروشیم

وله

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم … پس بی می و معشوق خطاییست عظیم
تا کی ز قدیم و حادثی مردستیم … چون من رفتم جهان چه حادث چه قدیم

وله

شبها گذرد که دیده بر هم نزنیم … تا پای نشاط بر سر غم نزنیم
برخیز دمی جامی از آن باده بیار … کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

بی باده

من باده تلخ دیریست که خورم … وله … هم در رمضان هم شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کردم … تو تلخ مکن خدای تا می نخورم

وله

بی باده مباش تا توانی یکدم … گر باده شود عقل و دل و دین محکم
ابلیس اگر باده بخوردی روزی دم … کردی دو هزار سجده پیش آدم

وله

بر مفرش خاک خفتگان می بینم … در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم … نا آمدگان و رفتگان می بینم

وله

با رحمت تو من از گنه نندیشم … با توشه تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفیدرویی بخشد … در حشر ز نامه سیه نندیشم

وله

یکره ز بند عالم آزاد نیم … یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار … در دور زمان هنوز استاد نیم

وله

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من … وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو … چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
و اصناف ملایکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا
توحید همین است که گفتم سخن

وله

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود کی آمدی از دگران

وله

یارب بدل اسیر من رحمت کن
برخاطر غم پذیر من رحمت کن
برپای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

وله

بختی نه که با دوست درآمیزم من
صبری نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من
پائی نه که از زمانه بگریزم من

وله

گر پرده ز روی خود گشائی چه شود
یک لحظه جمال خود نمائی چه شود
با خویشتنم چو آشنائی دادی
از خویشتنم اگر رهائی چه شود

وله

تو آمده‌ای بپادشاهی کردن
با خویشتن آئین تباهی کردن
دیروز نبودی و نباشی فردا
امروز ندانم چه خواهی کردن

[illegible]



چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
آسوده تر آنکه خود نیامد بجهان

وله

از گردش این دایره سرگردان
برخورداری دو نوع مردم را دان
یا باخبری ز جمله نیک و بدش
یا بیخبری ز خود و از هر دو جهان

وله

احوال جهان بردلم آسان میکن
وافعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

وله

یارب ز قبول و ز ردم بازرهان
مشغول خودم کن ز خودم بازرهان
تا هشیارم نیک و بدی میدانم
مستم کن ازین و ز بدم بازرهان

وله

دارم ز جفای فلک آینه گون
وز گردش روزگار خس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک
در سینه دلی همچو صراحی پر خون

وله

تا بتوانی حدیث یاران میکن
بنیاد فنا و کون ویران میکن
بشنو سخن حکیم خیامی را
هم می خور و هم جهان ویران میکن

ازآنکه وقوف نیست بر احوال جهان | شادی و غم و رنج برو شد آسان
چون نیک و بد جهان نپاید چندان | خواهی همه درد باش خواهی درمان

وله

روزی که گذشت از او یاد مکن | فردا که نیامدست فریاد مکن
از نامده و گذشته خود یاد مکن | حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

وله

بردار پیاله و سبو ای دلجو | بر گرد به گرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ ز خاک گلرخان در این کو | صد بار پیاله کرده و صد بار سبو

وله

ای آب حیات مضمر اندر لب تو | مگذار که بوسه بر لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم من بقدح | شاید که نهد پیاله لب بر لب تو

وله

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو | بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته | بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

وله

از آمدن و رفتن ما سودی کو | وز تار امید در جهان پودی کو
زین چرخ اسیر جان چندین پاکان | میسوزد و خاک میشود دودی کو

وله

اکنون که پدید گشتم از قدرت تو | پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال امتحان گنه خواهم کرد | یا جرم من است بیش یا رحمت تو

وله

ای آمده بر فرو فرینش گرد | وز بهره درون رزق اندر ده
گفتی که پس از مرگ کجا خواهم رفت | می پیش من آور و برو هر کجا خواهی رو

وله

گر باده خوری تو حرص را بین مشو | در یا طمع خوار و بر فلکش مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان | چون خاک بهر باد پراکنده مشو

وله

یاقوت لبا لعل بدخشانی تو | آن راحت روح راح ریحانی تو
گویند خرام در مسلمانی شد | تو می خور و غم مخور مسلمانی تو

وله

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو | قصدی دارد بجان پاک من و تو
چون لاله بکف پیاله بر سبزه نشین | کاخر دمد این سبزه ز خاک من و تو

وله

روزی تو و روز هلاک من و تو | وز تن برود روان پاک من و تو
ای بس که نباشیم و این چرخ کهن | تا مدتی نور بر سر خاک من و تو

از تن چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وآنگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

ولـه

مشنو سخن چرخ خوش آواز شده
می خور ز کف ساقی دمساز شده
کان کز کس ما در آمد امروز برو
فردا بینی که چون زن باز شده

ولـه

پیاله به صبوحی می ناب انداز
مستان خراب را شراب انداز
مستیم و خراب در خرابات همه
آوازه به عالم خراب انداز

ولـه

ما عاشق و رند و می پرستیم همه
سرمست می ناب الستیم همه
بگذشته ز فهم حس و از وهم خیال
از ما مطلب هوش که مستیم همه

ولـه

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
وز جام و پیاله لبالب توبه
واکنون که شد است کار گل را شاخ
دانم چه کنم ز توبه یا رب توبه

ولـه

این کاسهٔ چرخ بین نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
وز بهر می پیاله و مینا نگرید
لب بر لب و در میانه خون افتاده



جانا ز کدام دست برخاسته‌ای
کز طلعت خویش ماه را کاسته‌ای
خوبان جهان بعید رو آراستند
تو عید بروی خویش آراسته‌ای

ولـه

دانی ز چه رو فتاده است و ز چه را
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان و لیکن خاموش
وآن دارد صد دست و لیکن کوتاه

ولـه

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ولـه

گویند که بنگ بهر دولت بنگی است
وز جام شراب نغمهٔ چنگی است
در مذهب کاملان چنین نادیده است
یک قطرهٔ می خون صد بنگی است

ولـه

گر خرقه می ز ماه تا ماهی
وآن همه زلف بتان خرگاهی
مستی و قلندری و گمراهی
از هرچه بجز حق است کوتاهی

ولـه

از دست سپهر ازرق ار بگریزی
در حلقهٔ زلف دلبر آویزی
زان پیش که روزگار ریزد خونت
تو خون قنینه در قدح ریزی

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده / بلبل ز جمال گل طربناک شده
هان باده خور ای دل که بسا گل ز باد / بر خاک فرو ریزد و ما خاک شده

ولـه

جانیست درین بدن خطرناک شده / تن زیر زمین ز سنگ بیباک شده
بس رهگذری که بگذرد بر سر ما / ناچیز آمد و شد نشان خاک شده

ولـه

ما و می و معشوق و صبوح الساقی / از ما نبود توبه نصوح الساقی
زین بیش مخوان قصهٔ نوح الساقی / پیش آر به یک راحت روح الساقی

ولـه

اینها که ز پیش رفته اند ای ساقی / در خواب غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو / باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

ولـه

درده می لعل مشکبوی ای ساقی / تا باز رهم ز گفتگوی ای ساقی
یک کوزه می بیار زان پیش که دهر / خاک من و تو کند سبوی ای ساقی

ولـه

زان پیش که زر ز پر گرد و شود ای ساقی / زیرا که عمل عیان شود ای ساقی
پر کن قدح باده تو زود ای ساقی / کآمد ز ازل آنچه بد نبود ای ساقی

شمعست و شراب و ماهتاب الساقی / شاهد ز شراب هم خراب الساقی
از خاک بر آر این دل پر آتش را / بر باد من بیار آب الساقی

ولـه

درده قدحی ز لعل ناب ای ساقی / برگیر ز آتشم تاب ای ساقی
تا عقل گریبان غم خواهد داشت / دست من و دامن شراب ای ساقی

ولـه

جانم ز غمت آمده سودائی ساقی / در دل گره بسیار زین گرد ای ساقی
آن یک نفسی از نظرش پیش آر / از باده چو چشم خود ای ساقی

کرده
خورده چون

ولـه

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی / دست از گل نو بدار ای ساقی
زان پیش که گیتی نپاید همه عمر / جام می لعل چون نگار ای ساقی

ولـه

هنگام صبوحست خروش الساقی / ما و می و کوی می فروش الساقی
چه جای صلاح است خموش الساقی / بگذر ز حدیث زهد و نوش الساقی

ولـه

چون هست زمانه در شتاب الساقی / برده بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح عشق ورزیم / خیز و که بر آمد آفتاب ای ساقی

چون می نه پی اجل امان ای ساقی / درده قدح شراب هان ای ساقی
خوش خور زمان بیهوده نه کار دل ماست / با این دو سه روزه جهان ای ساقی

وله

در سنگ اگر شوی چو خارا ای ساقی / هم آب اجل کند گذر ای ساقی
خاک جهان پر غبار ای ساقی / باد است بغش باده بیار ای ساقی

وله

هان تا بخرابات مجازی نائی / تا کار قلندری نسازی نائی
این راه ره مردان سرافراز است / جان باز اگر نه تا نبازی نائی

گرد سر چه دهر کنیم مائی / ور می دو منی که سعید کی مائی
با لاله رخی نشسته در روی ثانی / عیشی است که نیست جز بهر سلطانی

وله

در کار که کون گری گردون را / در پایه چرخ دیده ام … را
میکرد سبوه کون را … / از نازوی پادشاه و … را

وله

که گشته نهان و رخ … / که در صور کون و مکان پیدا
زین جلوه گری بخویشتن … / خود عین عیان و خود …



هنگام صبوح ای صنم فرخ پی / بر ساز ترانه و پیش آر می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی / این آمدن تیر مه و رفتن دی

وله

چون لاله رخی ای سپهر رایی / چندین چه بری بهیده هر تیماری
چون می نرود باختیارت کاری / خوش باش درین نفس که هستی باری

وله

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی / از سبزه بهشت است و چو کوثر جوئی
صحرا چو بهشت شد ز دوزخ مگوی / بنشین ببهشت با بهشتی روئی

وله

بهشت ترا در این جهان … / هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بیار ز مود … / دنیا بکنند گرای از آن …

وله

ای دهر گرد … خود معرفی / در خانقه جور … معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان / زین هر دو برون نیست خری یا …

وله

در باغ وجود غنچه … / شیر … که گردد تلخ چون می
از چوب بتیشه گر کسی ساخت … / در بیشه جلکی که که …

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی — ولہ — بخرام بگرد سبزه زار و لب جوی
کاین چرخ ز صورت بتان مه‌روی — صد بار پیاله ساخت صد بار سبوی

ولہ

ای آنکه نتیجه چار و هفتی — وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می‌خور که هزار بار بیشت گفتم — باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ولہ

ای باده خوشگوار در جامی — بر پای خرد دلستان بند گری
هرکس که خورد ز تو امانش ندهی — تا گوهر او ز کف او نستانی

ولہ

یارب بگشای بر من از رزق دری — بی منت مخلوق رسان ماحضری
از باده چنان مست نگهدار مرا — کز بیخبری نباشدم درد سری

ولہ

یارب بگشا که در گشاینده تویی — بنمای رهی که رهنماینده تویی
من دست بهیچ دستگیری ندهم — کایشان همه فانیند و پاینده تویی

ولہ

شاد آمدی ای راحت جانم که تویی — تو آن منی و من بر آنم که تویی
از بهر خدا از برای دل من — چندان می خور که من ندانم که تویی

ولہ

گر آمدنم بمن بدی نامدمی — ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب — نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

ولہ

ای دل تو به حل این معما نرسی — در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا ز می و جام بهشتی میساز — کانجا که بهشت هم رسی یا نرسی

ولہ

خواهی که اساس عیش محکم یابی — یکچند ز جام دل نعیم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده ناب — تا لذت عمر را دمادم یابی

ولہ

هان تا بر بستان بهشتی نشوی — یا از در نیکوان بهشتی نشوی
می خور که نکو بود بسا خوردن می — گر آدمی و ز حور بهشتی نشوی

ولہ

در ده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز ز جام می برون نیست ترا — یک دوست که دارد اندرون صافی

ولہ

ای باده تو شربت همه غمهایی — چندان بکشم ترا من شیدایی
گر زهد مرا هر آنکه بیند گوید — ای خواجه شراب از کجایی

ولی

از خانه برون آمد مه ناپاک مستی | ور زده و جهنم به آتش پرستی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد | زان باده که رنگ که مرد هی مستی

ولی

یا با تو بهر آنچه گوئی ز کین گوی | پیوسته مرا ملحد بی دین گوی
من معترفم بهر چه گوئی لیکن | انصاف بده ترا رسد کین گوی

ولی

تا در تن توست استخوان رگ و پی | از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال | منت مبر ار دوست بود حاتم طی

ولی

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه | وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست | کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

ولی

تن زن چو بزیر فلک بی باکی | می نوش که در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست | انگار که بر خاک نه در خاکی

ولی

گویند مخور می که بلاکش باشی | در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی بهر دو عالم خوشتر | آن یکدمه کز شراب سرخوش باشی

ولی

ای یار [illegible]

---

٣٣

ای کوزه گرا بنگر اگر هشیاری | بر خاک عزیزان مپسند این خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو | در چرخ نهاده چه می پنداری

ولی

هنگام سفیده دم خروس سحری | دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح | کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

تم الرباعیات افضل الحکما و اعرف العرفاء و ادیب الادباء و سرمست باده
شوق و صدرنشین محفل ذوق افصح الفصحا گوینده شیرین کلام عمر خیام که
وفاتش در سنه سبع عشر و خمسمائة من الهجرة النبویه صلی الله علیه و آله در نیشابور
اتفاق افتاد که خواجه نظام عروضی که وحید زمان بود و از شاگردان آن جناب رحمة الله علیهم
من ید العبد الحقیر [illegible] فی شهر محرم الحرام من شهور
تاسع و ثمانین و مائتین بعد الالف [illegible] ضعف [illegible]
تعالی از [illegible] محافظت فرماید بمحمد و آل [illegible]
و این سه رباعی در هنگام فراغ به نظر رسید [illegible] آنچه ثبت شد
الحمد [illegible] رباعی [illegible]
این قسمت از عمر خیام [illegible]

ولی

گر [illegible] | [illegible]
[illegible] | گر خرقه خلاف [illegible]

ولی

گر باده تو [illegible] | و رباده خوری [illegible] باد
این [illegible] | در محفل باده این [illegible] باد

[illegible]



این رباعیات افصح المتکلمین شیخ مصلح الدین السعدی بلبل هزاردستان بستان شیراز رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

احد سامع المناجات — صمد کافی المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست — عالم السر و الخفیات
زیر و بالا [illegible] گفت — خالق الارض و السموات
شکر و حمد تو کی توانم گفت — حافظ فی جمیع حالات
سعدی از تو رضای تو طلبد — فاستجب یا مجیب دعوات

ولہ رباعیه

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
و آگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست
داند که چه درد میکند مجنون را

ولہ ایضا

عشاق بدام تو اسیرند بیا
بدخویی تو بر تو نگیرند بیا

هر جور و جفا



هر جور و جفا که کرده معذوری — زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ولہ ایضا

دل میرود و دیده نمی‌باید دوخت
چون چاره نباشد نتوان [illegible]
پروانهٔ مستمند را شمع نسوخت — آن سوخت که شمع را چنین می‌افروخت

ولہ ایضا

آن ماه که گفتی ملک رحمانست
این بار اگر نگه کنی شیطانست
رویی که چو آتش به زمستان خوش بود — امروز چو پوستین به تابستانست

ولہ ایضا

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی — پنداشت که بعد ازو مرا خوابی هست

ولہ ایضا

روزی گفتی شبی کنم دلشادت
وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت — کز گفته خود هیچ نیاید یادت

ماهی همه عمرم از نشست برفت بیغا این روزم چو شب مست برفت

وله
عمری که دمی از آن بجانی ارزد
افسوس که رایگانم از دست برفت
ایضا

مایک سر موی در تو هستی باقی است آیین دکان بت پرستی باقی است

وله
گفتی بت پندار شکستیم رستیم
آن بت که ز پندار برستی باقی است
ایضا

گر زحمت مردمان این کوی ز ماست مانیز ز ترش برون آرزوی ز ماست

وله
فردا که معبر شود آن کوی چو شیر
ما نیز برون شویم چون مگسی از ماست
ایضا

گویند هوای فصل آذار خوش است بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و ناله زار خوش است ای بیخبران این همه با یار خوش است

وله
گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
ایضا

بیغا این پندم مرا همی دادند من چون نروم که می برندم بکمند

بازگرد



چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد بیغا این سعی و گفتگو نتوان کرد

وله
گفتم بروم صبر کنم چند پی
هم صبر بر او که صبر از او نتوان کرد
ایضا

آهو بره را که شیر در پی باشد بیچاره چه اعتماد بر وی باشد

وله
این یخ در آب چند بتواند ماند
وین برف در آفتاب تا کی باشد
ایضا

آن را که نظر بروی هر کس باشد در دین صاحب نظران خس باشد

وله
قاضی بنهد و شاه بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد
ایضا

بس چون تو ملک سپهر بر تخت نشاند هر یک بمراد خود تنی کامی راند

وله
زان جمله بجا نه دور گیتی بتو داد
دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند
ایضا

مردان همه عمر یار بردو خفته اند قوتی بهر از محنت اندوخته اند

ولہ ایضاً

فردای قیامت که گناه ایشان را
شاید که بسوزند که خود سوخته‌اند

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پا افکند

ولہ ایضاً

این دیده من شوخ بدید دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

ما را بچه وجه از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد

ولہ ایضاً

جائی که درخت گل سوری باشد
نالیدن بلبلان ضروری باشد

چون صورت خوب خویش در آینه دید
وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ
میگفت چنانکه میتوانست شنید
بس جان طلب آمد که بر این لب برسید

ولہ ایضاً

امشب به نیاز من روز بر می آید
نه نالهٔ مرغان سحر می آید
بیدار نشسته ام نظر بر گردون
تا صبح کی از سنگ بدر می آید



تو روز که سیل در کمر میگردد
سنگ از سر کوهسار بر میگردد
از چشمهٔ چشم ما رفت این همه سیل
کوئی که دل تو سخت‌تر میگردد

ولہ

وقت است که چشم غنچه خوابش ببرد
باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آبش ببرد

ولہ

گر آدمی باده که رنگت بخورد
با نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخورد
گر یک خوری چو سنگ مانی بر جای
یکبار چو بنگ میخوری سنگ بخور

ولہ

تا سر نکشم در سرت ای مایهٔ ناز
کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راه هست بس دور و دراز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

ولہ

ای گشته جهانی چو زلف تو دراز
وی بی سببی گرفته پای از من باز
دی دست ز آستین بر آورده بعهد
و امروز کشیده پای در دامن ناز

ولہ ایضاً

من با دگری نشسته پیمان ننهم
دانم که نیوفتد جز لطف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی
ور زانکه دل از تو بر کنم بر که نهم

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم — ولە — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — ور دوست نبیند به چه کار آید چشم

ما حاصل عمر بی غمی بفروشیم — ولە — صد خرمن شادی به غمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد — در حال به خاک قدمی بفروشیم



منتخب مقطعات بسم الله الرحمن الرحیم سعدی رحمة الله علیه

سپاس و حمد خدای لطیف دانا را — که لطف کرد و بهم برگماشت اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را — که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر — ولە — کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است
کیمخت را از آنکه حقیر است و شوخگن — قیمت بر آن کسی نشناسد که پیشش [illegible]

چنین گذشت نماند قرار دولت و ملک — ولە — که هر کسی ای خداوند [illegible]
چو دست دست تو باشد در احسان کن — که دست دست تو باشد اگر که دگر دست

[illegible]



آن گمشده دل نهاد و فارغ بنشست — ولە — پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می‌باید کند — کو رخت منه که بار می‌باید بست

دی بست بر پشت یار مالیده — ولە — [illegible]
کاین بد خلاق و بد سرشت را — پس سنگ بر سر زدن [illegible]

هر کز مال و جاه نگردد بزرگ نام — ولە — [illegible] گوهری که [illegible]
قارون گرفت که شد [illegible] — [illegible]

عیب یاران [illegible] — ولە — پشت [illegible]
هر که را [illegible] — واجب [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — ولە — [illegible] کرفت [illegible]
گر چه [illegible] — [illegible]

گر [illegible] — ولە — [illegible]
با [illegible] — میل [illegible]

دشمن اگر دوست شود چند بار — ولە — صاحب عقلش [illegible]
[illegible] — گر چه [illegible]

صاحب [illegible] — ولە — چون [illegible]
مردی [illegible] — بهتر [illegible]
گر مرا [illegible] — دیده [illegible]

[illegible] — ولە — [illegible]
[illegible]

بیا که پرده برانداخته صورت حال / دلی چنین که تو گویم کرم نوازت کی
وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

ولـه
ملک الیس درخت بارور است / زان قناعت بمیوه باید کرد
چون برآمد زر فراش بار / میوه بسیار میشود چون زر
جنبد ار میوه کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ [illegible]
که نتوانی شکند از درخت بر کاخ

ولـه
پس چون تو ملک زمانه بتخت نشاندند / هر یک برادر خویشتن کامی را
چون زان همه باز ماند کسی شود / کن آنکه از تو هم چنین [illegible]

ولـه
دانی که ز مکین سلیمان چه غرض بود / دل زجهان میبیند که با کس وفا نکرد
خرم دلی که حاصل عمر عزیز را / با دوستان بخورد و به دشمن رها کرد

ولـه
مانکونی که غلامان خرچش سیکخواهان دولت شاهند [illegible]
از نشانی جمیل میکایند راحت از مال وی بخلق رسان [illegible]
اگر خوبی زنی پادشاهی لیسا خوناکر بنا حق بریزند
سایه کشت هر چند کرکی بزاری هاد کر کرکان کریزند

ولـه
آسیا سنگ کیر از میخ / بد و مرد از کمر بعلطانند
لیکن از زیر برزبر بردن / هر از او آتش نتوانند

ولـه
شد غلامی که آب جوی آرد / آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد
یاد دارم ز پیر دانشمند / تو هم از من بیاد دار این پند
آنچه بر نفس خویش نپسندی / نیز بر نفس دیگری مپسند



[illegible]
نشان بخر عهد و زوال ملک این است / که در مصالح کارکنان نظر نکنند
بدست خویش مکن قهر چاره خود را / که دشمنان تو تا او زین نظر کشند

ولـه
آدمی را دو سیک محض بخشید / تا از آن دو بفضل بهند
تو به عقل از دو ب ممتازی / ور نه ایشان بقوت از تو بهند

ولـه
نه سام نریمان نه افراسیاب / نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک / که کس را نگفتی که جاوید ماند

ولـه
چه دورها که بسی تاج خسرو دید
بیابان بسری چه امید ماند

زدور چرخ چه نالی بحت خیش ننال / که از کرند تو مردم بسوزمی نالند
شکفت که چو زنبور تشتی بیبال / که چون برت بشود پای بر سر مالند

ولـه
بسیار بر نشسته و مجالی رسیده / ارباب فنون با همه علم بخواری ماندند
توفیق و سعادت چو نباشد چون کرد / ابلیس ماند و بر کفر بماند
چو شکایت شدی ایمن از حسود و عتاب / کر فارغ دین بحت نیکبخت شدند
چو دشمنان برسد لاجرم به نیکی خویش / بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند

ولـه
کر جهان سنه گیر از چپ و راست / و آنش حقه پیش و پس باشد
تو بر شاین مکرده کس را / چه پریشانیت ز کس باشد
زیستی پیشه گیر و ایمن باش / کان یا ستده تو بس باشد

ولـه
خود نشان را لو و زهتد هر بس / شیروان را غم از پس باشد
تا کمان ناپاید ز سرای قند / که فلان اجل و عده رسید

[illegible]

هیچ فرصت ورای آن مطلب — ولد — که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بناکامی — دیگری شادکام ننشیند
تو هم ایمن مباش غره مشو — که فلک کس ز دست نگزیند
شادکامی مکن که من ستم — مرغ دانه ز بیکران کاین چیند

ولد — بساط خداوند ملک و دولت را — ایضا
که آب دیده مظلوم در نورد آید
ز قطره قطره باران خرد و کهسار — چه سنگهای گران آنکه بر کند ز بنیاد

ولد — کمی نصیحت درویش وار خواهم گفت — ایضا
گران موافق شاه زمانه می آید
بروز کوشش بعزا داد خواهان کن — که تیر آه سحر بر نشانه می آید

ولد — هر که بر روی زمین صحبت عیشی دارد — ایضا
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام مگیر که بود در سر آب — تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

ولد — عامل ظالم البستان بحکم — دزدی بی هنر و کمان میکنند
وانکه زبان میرسد از وی بخلق — فهم ندارد که زیان میکنند
گله ما الکله از گرگ نیست — اینهمه بیداد شبان میکنند
چون بکند رخنه بدیوار باغ — دزد که ناطور همان میکنند

ولد — بنده کار ازروان خدا مشو — کاین سخن سهل است [illegible] گوید
که گنه با خود برابرش گردد — زود باشد که [illegible] گوید

بلغ [illegible]

[illegible] چون [illegible] نیکان — [illegible] انکه [illegible]



شنیدم که بیوه زنی دردمند — ولد — همی گفت و سر بر زمین مینهاد
چرا آن که خدائی که بر بیوه زن — نرحم نشاید ز نسلش بیوه باد
تو خود ستم مکن بیکسان بر پیرزن — ولد — وگر کسی ستم بر زمین دارد
به خیبری از مکس نحل نگشاید — که نیش سابقه نوش انگبین دارد
حاصل آن [illegible] بی منت که همت [illegible] رزق خاک [illegible]
تا که بر رزق خود فرو آید روزی عنکبوت بی پر [illegible] سبزه روید

ولد — ور بیاب گزین جهان گذر خواهد بود — وین حال بصورت دگر خواهد بود
ولد ایضا — گر خود همه لشکر زیر دستان تو اند — دست ملک الموت زبر خواهد بود
هیچ دانی که آب [illegible] پیر از ده چشم جوان [illegible] — ولد نظر [illegible]
[illegible] هر چند [illegible] [illegible] پیر [illegible] سوار [illegible] تا [illegible]
ولد — [illegible] نمی شنود گرچه در پای [illegible] شاه و آدمی را که ترغیب [illegible]
ولد — ای [illegible] رحمت خداوند در رحمت [illegible] کسی چه گوید هر چند [illegible]
[illegible] نزنید — ولد — گر تیر جفای دشمنان می آید دلتنگ مشو
دوست [illegible] بر یار [illegible] علامت کاید چون یار عزیز [illegible] شاید
ولد — هرگاه در [illegible] از [illegible] کوشش [illegible] تمام کند [illegible]
[illegible] حرام کند ضعیف باشد [illegible]
کاج [illegible] ولد — گر خود [illegible]
تا [illegible] سنگ [illegible] اگر [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] — ولد — اگر [illegible] خاک در کسی [illegible]
ز [illegible] دنیا که خاک [illegible] هر [illegible] سال [illegible]

[illegible] بر [illegible] ساکن [illegible]
[illegible] خانه [illegible]

[illegible] نیکان [illegible]

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت ولد چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانه مرگ از سرش در گردند که سلطنت بسر تازیانه مقرر شود
فغانش که غرض از آن تحیر مهر [illegible] وقت مرگ ندانند که باد هوی بود
ولد خداوند دولت خدای کند شب و روز ضایع بجهر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی معاف بزرگست کوچک مدار
که کر پای طفلی بر آید سنان ز نو چرخ سعد روز شمار
هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت ولد رسم خیرش همچنان بجای از
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار
ولد بزرگان و پیران و پاکان ازین دوران جفای نیابد
دل تنگ مکن که نیکت و پسندان پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد و آهن نشود بزرگ مقدار ولد [illegible]
از سر تیغ تیز گوید بر بر سر کوی نکو مدار من این گوییم دایم
تامل او نیز که تربیت سر مرد تا برد نیابد از جزای نیکست بد خلق با خدای [illegible]
که مکر با بجد او ند گر کرد و ما بار و ولد چون ز مرد شیران بر د مغز [illegible]
مع جان گرامی [illegible] با آنکه خصومت نتوان کرد [illegible]
نتوان [illegible] ولد دل [illegible] حکیم [illegible]
[illegible]
[illegible]



هر که خلق و خدا بر سر با خلق ولد نیک بینی گمان بر سرش حسن عنوان [illegible]
خیر خویش بود بنامه در پیش انگه [illegible] که دولتی ارد [illegible]
زندگانی و مردانش بود که نماند و بماند [illegible]
سر بر [illegible] که خورد چوب سنگ بر شجرش شجر مثل [illegible]
از کس امی بر سرش عیبل اندر [illegible] نماند [illegible] جان [illegible]
زاغ معون از آن [illegible] که فرستند [illegible]
که هست با طاوس در مصحف نهند بال و پرش [illegible]
که بماند [illegible] بر سرش [illegible] جهان [illegible]
ولد [illegible] دانش [illegible] هر [illegible] خلق خود [illegible]
[illegible] چون [illegible] غیب [illegible] محبت [illegible]
[illegible] ولد [illegible]
[illegible]
ولد خلق [illegible] باشد زاهدان [illegible]
هر کسی [illegible] امیدی دارد [illegible]
امروز [illegible] چو [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] سخن [illegible] جهان [illegible]
کسی [illegible] سخن [illegible] ولد [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ صبر بر قسمت خدا کردن * به که حاجت به ناسزا بردن * تن به خاک گرم
مردان به کاب عطای خسیسان خوردن ولہ نگار من چو در آمد به
نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان * چه بودی از سر زلفش به دستم
افتادی چو آستین کریمان به دست درویشان ولہ کسی [illegible] از
عشق بوی او میکرد * که خیره چند به شتابی به خون خود خوردن [illegible]
که دارو نکنند بر فراق زمین مپرس که دارم مکن در گردن ولہ
چند گوئی که مهر از او بردار * خویشتن را به صبر ده تسکین که مرا با
کوی تا بهر دو [illegible] چه مسکین * ولہ دوران [illegible]
[illegible] چندان روان بود که برآید روان او * هر کس به ظلم خانه مردم خراب
کرد آباد بعد از آن نبود خانمان او ولہ نه نیکان را بد افتاد [illegible]
هرگز نه بدکردار را فرجام نیکو * بدان [illegible] و نیکان [illegible]
چه ماند نام زشت و نام نیکو ولہ زمان ضایع مکن در علم صورت * [illegible]
که در معنی بری راه * چو حسنی یافتی صورت رها کن * که این تخم است [illegible]
سر بسر گاه * اگر بقراط [illegible] [illegible] ولہ
شور بختان به آرزو خواهند * مقبلان را زوال نعمت و جاه * گر نبیند
به روز شب پره چشم * چشمه آفتاب را چه گناه * راست خواهی هزار
چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه ولہ ما دل و [illegible]
از [illegible] بوستان [illegible] به سخن [illegible] هر چه [illegible]
سر است سوخته به * با بد اندیش هم نکوئی کن * دهن سگ به لقمه دوخته به



نخواهی که بزرگان [illegible] ولہ عزیزی [illegible] بر [illegible]
اگر طاقت نداری [illegible] * چرا باید که بر موران نهی [illegible]
ولہ اگر بر هر سر موئیت زبانی گردد * شکر یک نعمت از انعام خدائی [illegible]
حق چندین کرم و رأفت و رحمت که تو راست * که بجای آوری و [illegible]
باد شاهت [illegible] بر در خلاق گدائی نکنی ولہ
[illegible] نکنند با تو [illegible] به پیشانی دگر کسی که نتوانند [illegible] این خطا
[illegible] که دفع دشمن خود توانی و مکنی [illegible] ولہ رحم [illegible]
[illegible] که مردی [illegible] قدم [illegible] راحت جان بندگان خدا
راحت جان خود شمردندی [illegible] می شنوند کاش [illegible]
کسان [illegible] ولہ [illegible] شاه رعیت نواز [illegible]
[illegible] ولہ [illegible]
[illegible] ولہ [illegible]
[illegible] نعمت را [illegible] ولیکن [illegible]
[illegible] ولہ [illegible]
[illegible] ولہ [illegible]
[illegible] ولہ [illegible]
[illegible] خلق از [illegible] خدای [illegible]
[illegible] ولہ [illegible] صاحب [illegible]
[illegible]

چه خوش گفت بهرام با ابهم چو ترک ملک و دولت گفت باهم
نشاید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل وله
دشنام تو سر بسر شنیدم امکان مقاومت ندیدم تا صلح بود جدا را
تا فرق بود جواب ما را کانجا که از عمل بسیار بگوش تو آید
وله طعام از لطیف است و گر بسر سرخی چو درویش
خوری بسر اگر بیابی بسی بهشت که خواهش غیر اندر آرد
مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش از اندازه
بیرون مرو پیش زن نه دیوانه تیغ بر خود مزن به پیری رسیدی شهوت
انگیختن ز غبن بود و خون خود ریختن بسی سال باید نگه داشت مرد
که روزی بکار آیدت در نبرد چه مردی کند در صف کارزار که
دستش تهی باشد و کار زار خورد را که چنگ نباید بشیر که کوه
ده مرا سنگ خورد نه بینی که چون با هم آیند مور ز شیران جنگی برآرند
شور علم زیر بستان مخور زینهار ز هر کس از زیردستی درکار
رعیت درخت است اگر پروری بدی در بهاران از او بر خوری
درخت گل امید رخ لطیف که در تو بهارت نماید لطیف وله ای خدا
طاق طمطراق دولت گیتی نمی ارزد فراق اندکی از خاطرات
آن حسن پس نگیرد از سرش که حکایت وله یا سرا و یدیم بست
شاهدت روی دلپذیر خوبست و انکه حلق قفا ایست خوبی و خوبی من
من نکوست کفت خاموش که نخواهد شد و نیمن آفتاب بهر لودو



دل منه بر جهان که دور بقا میرود همچو سیل بر سر پیش بر دیگر
و کم جوان نخواهد شد پیر بسر نیز هم نماند بیش تمت الرباعیات
و منتخب از دیوان افصح المتکلمین شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله
در روز ... ربیع ... سنه ...
صلی الله علیه و آله

منتخب از طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و صحرا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار

آفرینش همه تنبیه خداوند دل است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آن است که فرداش نبیند دیدار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند
یکدم ای خفته سر از بالش غفلت بردار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

بلبلان را آمدن گل همه نالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

در فصل بهار

وقت آنست که داماد گل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب / سرو در باغ برقص آمد و بید و چنار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که در آن خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچو صراف که بر نطع مزکی دینار
این هنوز اول آذار جهان افروز است / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب / فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ بنهاد سپید چراغ از گلنار

سیب را



سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزه ای چند نباتست معلق بر دار
حشو انجیر چو حلواگر صانع کوبی / حب خشخاش بسنده در عسل شهد گوار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
عز آن پاک خدایی که بتقدیر عزیز / کو مه و مهر مسخر کند و لیل و نهار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
گر چه بسیار بگفتیم از این باب سخن / اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آنچ باشد که بنهند مگر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بارخدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار
این همه پرده که بر کرده ما می پوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
جرمهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
او از این [illegible] که در لطف [illegible] / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
در دو گیتی تو همی کوثم که خداوند منی / ما نیاییم که تو چون [illegible] برابر ار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل برسد کج رفتار

و له هو المعز ایضاً

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار
نه در جهان گل رویی و سبزه چمنی است — درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
از این درخت چو بلبل بر آن درخت نشین — بکنج غم چه فرو رفته‌ای چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن — که ساکن است نه مانند آسمان دوار
بجهل بر سر سنگی جفا و جور آید — چرا که چون سنگ سندی [illegible]
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید — بهر چه گل ندرو خاطر [illegible]
مخالطه همه کس باش تا بخندی خوش — نه پای بسته یکی کز غمش بگریی زار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین — یکی بخواب خوش و تو نشسته بیدار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر — کسی کند دل آسوده در الم گرفتار
چو طاعت آدمی خدمت کسی و نشناسد — چرا چنین کنی نفس خویش را بیدار
خنک کسی که نشست و کنار گرد و دوست — چنانکه شرط جمال است باید از دیدار
اگر نه سند طلایی کسی گرفتاری — گناه نیست که بر خود گرفته دشوار
هر آنکه میوه شیرین بدست می‌افتد — چرا نشاید تلخی که آرد بار
هر اوفتی باید که یار بر گیرد — نه صاحبی که من از دوستیم تحمل بار
چو دوستی جور کند با من و جفا جوید — میان دوست صرف آن شد [illegible]
با عشاوه فالنقد عمر صرف مکن — که عقربت نبود ز رشوتی و دینار
اگر بعین نخواهد که خاک پای تو ام — مباش غره که بازیست بند بدر
گرت سلام کنند و نه می‌نهند سیاه — و گرت نماز برد کعبه [illegible]
براحت نفس ندیم یاد دار که جوید — شب شراب نیرزد ببامداد خمار



به اول همه کاری تأمل اولیتر — بکن که گر نه پشیمان شوی به آخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی حق نیست — چه پیش خلق بخندی چه پیش خلق بزار
ز نام عقل بهیچ است پیش من — که کرد عشق نکردند هم تو هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام این بخت — ز ریسمان بتسفر بود که زین مار
طریق معرفت این است خاک رنگ [illegible] — نکوش عشق موافق نیاید بگفتار
چو دید دیده دل از دست رفت و فتنه نماند — نه دل به مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده هر دو که مند سوار رفت و لیکن — چو او فتاد بیاید دویدنش ناچار
بشی ز راز درین فکر تا سحر — نشسته بوم و با نفس خویشتن دو بدر
که چند ازین طلب شهوت و هوی و هوس — چو کودکان ز نادانی نبک و [illegible]
بسی نماند که روی از حبیب بر پیچیم — وفای عهد نماند گرفت و دیگر یار
که تخت نیست گرفتی و سنگ مرکرد — هزار نوبت ازین رای باطل استغفار
حقوق صحبت ما همچو نیست در تو من — که حسن عهد فراموش کردی از اعزاز
مگو شکایت از چنین و چنین بیمار — مکن که گر اهل دوست نباید این گفتار
کدام دوست بیابد رخ از محبت دوست — کدام یار به پیچید سر از ارادت یار
فراق اول از آشنا سخت بر ما — کدام صبر که بر گسلد دل ز دلدار
هر آنکه مهر کرد و روش قرار گرفت — روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان بخت بی تعنت خلق — درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیی — چه دوست دارد هر چه هست ایثار
بدین که دست نهمت ماند رفتار — دلت چه باید که دل از دوست کسی زنهار

بیت

دهان خصم و زبان عدو نشاید بست — رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

نکوهشیست که ما را ز دوست آرد خوش — که خود ز دوست تقصیر نشود آزار

دگر ملولی ازین ترک عشق نیم کرد — که قاضی ار بنشیند قرار نشود انکار

ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق — همه سفینه در و مرجان دهد ببار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

مرا تعنت مپندار تا نگیرم و ملولی — که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت سعدی از آن عشق بگذرد و پرهیز — دروغ گفت که پیشش نمی‌رسد بشمار

فراخ حوصله تنگدست نتواند — که سیم و زر بکند در بهای دوست نثار

ترا که مالک دنیا نیستی سعدی — طریق نیست بجز بذل ملک دینار

وله غزل — قصیده

ازین سخن بگذشتیم و یک غزل ماندست — تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کجا همی رود این شاهد شکر گفتار — چرا همی نکند در دو چشم من رفتار

نظر در آیت روی عالم افروزش — مثال صیقل آیینه است بر زنگار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی — که در مقابل آن خیره می‌شود ابصار

برات خوبی و منشور حسن و زیبایی — نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار

نعتش ار نهم زحدش حکایتی صفتم — که این چه دانه نارست و آن چه شفتالو

چو در محاورت آید زبان شیرینش — کجا شدند تماشاکنان شیرین کار

نسیم صبح برآمد ز نرگسش بگذشت — چو باد گشت به بستان که نرگس بیمار

متابع تو ام و دست گر نداری ننگ — مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار

تو در ملامت من ... دولت تو — من از تو روی نپیچم اگر همی ... قرار

ندیدم

۴۷

حدیث عشق بهر کس نمی‌توان گفت — که غیر محرم ندارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کسی نشستی و — تو در گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو از سر ما از جان من غریب تری — بجنبد از غم تو سر فند و جان بیمار

اگر طلوع کنی حالی فرمان ده — وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

وله — قصیده

جلال منت تحت ملک کیانی را — که دو وجهی بقایت بزند سعدیا

بران ضمیر که مثل تو جود بنهادست — بر آنکه در طلبش همی بکند بادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست

کلید گنج اقالیم در خزانه اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

بچشم عاقل راست چو طفلی مدح — گمان برند که زنده آتش بنشاندست

اگر تو دیو شوی تنگ دل ز حق است — دو چشم از فضل حشم احوال افتادست

جهان نگر که بسی کرد فتنه با دود — رخ بچو زدن ز نحس بسیم و زر بنادست

چو سانت ... که می کند فغان — ز دست خوی خویشتن الطاف بادست

تو باک باش و مدار ای برادر از کس باک — بیا و در که این بنده ام ز بند رهادست

اگر سیاست نبود و گر ... — مشتت ... هر روز لی که بنهادست

خدای راست بزرگی و مالک و بی‌نیاز — دگر بدیر که تو بینی بعاریت داد است

گرا اهل معرفتی از حضرت سعدی — نه در خزانه دنیا که محبت آبادست

مخاک درمرد ای آدمی بخوت و ناز — که زیر خاک بسی چون تو آدمی زادست

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بنده حق شد ز خلق آزادست

وله — قصیده

تعلم دولت نوروز نصحی الرجاب — نشکر رحمت سر مار ... ز ...

[illegible]

تا ز باد بگلها [illegible] ابر گهر / برکت آتش [illegible] بسعما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا [illegible] / که [illegible] از زلزل [illegible] برخاست
این چه بوئیست که از خانه خلخ بدمید / این صبا دارست که از باغ [illegible] برخاست
چه هوائیست که [illegible] بهشت / چه زمینیست که [illegible] برخاست
خاطر خضر از عکس چمن [illegible] گشت / بلبل از طرف چمن [illegible] برخاست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح / بلبل از [illegible] ناله غوغا برخاست
بوی الحان [illegible] ز حجره صوفی بدمید / شور و [illegible] از سینه دانا برخاست
از زمین ناله عشاق بافلاک رسید / و ز زمین ناله مستان بثریا برخاست
بسکه خوبان [illegible] سوی صحرا [illegible] / الغیاث از چمن و گلبن [illegible] برخاست
عاشق [illegible] زنده [illegible] بر شاهد [illegible] / که دل [illegible] از اندیشه فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی پرده گشود / [illegible] چو [illegible] برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود / عاشقی سوخته [illegible] زلیخا برخاست
همه مرغان چمن [illegible] خاک گلی / [illegible] برخاست
بار حسن لاله [illegible] پرده گشود / [illegible] بالا برخاست
سر بالین قدم [illegible] / که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
پیش قدش سخن از سرو [illegible] / سرو سیمین بر [illegible] برخاست
پرده زلف برانداخت چو ترکی [illegible] / گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
سعدیا نامه سیه ساختی از مشک [illegible] / که قلم [illegible] از دست [illegible] برخاست

ایضاً

وله

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد
اطباق آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد





بحر آفرید و بر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت / احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
از ابر آب داد گیاه و درخت را / بر شاخ [illegible] پیرهن از نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی / حیران بماند هر که در این فکر کار کرد
[illegible] / با عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان وصف / از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر [illegible] بطاعت او بر زمین نهیم / جان در تنش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی شرمسار کرد
بخشنده‌ای که سابقه لطف و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمیشود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمیست / این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چندان [illegible] / [illegible] جان [illegible] کرد
[illegible] / عاقل [illegible] کار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست / [illegible] کنار کرد

ظاهر ولیکن نقش برآمده و نیابد ازو تمام / نادری بر یکی بود که خوش ... کرد
ما اعتماد بر کرم و فضل او کنیم / کان هیچ جای بود که ... کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست / سعدی اینت گرد ... اختیار کرد
وین گوهری دولتی که ملک ... / دامن ز دولت از ... اختیار کرد
چون بر ... چه بود ... / چون هرچه بود ... کرد
او پادشاه ... که فرزند / ... کرد
سعدی که بر ... راه ... / چون نور آفتاب ... کرد
هر ... که خاطر و دولت ... / در گوش ... کرد
بالا ... و ... الا ... / هر شاعری که مدح ... اختیار کرد

شاید که التماس کند شفاعت سعدی
سعدی که شکر نعمت ... کرد

**وله** **ایضاً**

چو مرد را هنر ... جز نیست قدم کرد / وجود ... چشم ... کرد
... / هر ... کرد
... / که در راه خدا ... کرد
... / که ... کرد
... / عمل ... کرد
... / که عالم ... کرد
... / که کشتی ... کرد
... / صیقل ... و جام جم کرد
... / که گر ... کرد
... / چنین ... کرد
... / زبان ... کرد
... / بر این ... کرد

دلشاد

ولیک آدم ... / تن تو را ... کرد
در دولت ... / ... کرد
خداوند ... / ... کرد
... / ... کرد
امید ... / شنای ... کرد
... / ببارد ... کرد
... / که در ... کرد
... / که با علم او ... کرد
... / که تو ... کرد
... / هر آن ... کرد

**وله** **ایضاً**

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل بر آن ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمیی / که باز ماند ز وی در جهان به نیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است / زمین سخت طلب کن چو می‌نهی بنیاد
[illegible] / همی برآید از آن بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه‌ایست در ره سیل / چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
[illegible] / [illegible]
بهر چه میرسدت دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
بسی بدیدهٔ حسرت پس نگاه کنند / کسی که زاد قیامت به پیش نفرستاد
وجود خلق بدل ... / همان ... ملک قباد
چو طفل باز ... خندید / عجب مدار که ... استاد



عروس ملک نکوروی تر است ولی / وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان به باد رفتی و بس / که هر کجا که سریریست می‌رود بر باد
همین نصیحت من گوش دار و بس نکنی / که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
گذاشتن چشم بصیرت که کرد کردگار / [illegible]
[illegible] / که هیچ اجر نشاید بنای خیر نهاد
[illegible] / سپهر جود و معالی جهان [illegible]
توان براد صاحب‌دلی که [illegible] / بسا [illegible] فرزند [illegible]
به روزگار تو [illegible] / همین تو [illegible] جهان [illegible]
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد / [illegible] خلق جهان [illegible]
یکی دعا [illegible] / خدایت [illegible] آخرین [illegible]

تو هم زبان سخن گر به صدق دل گویی / که آفرین خدا بر روان سعدی باد

وله — ایضا

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری‌چهره و زیبا باشد / نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است / روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست
پنجه دیو به بازوی ریاضت بشکن / کاین به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای / مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماست بجز از لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده به گور / غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
[illegible] سلیمان [illegible] / بانگ [illegible] آری [illegible]
آخری هست [illegible] / [illegible]



[illegible] که متاعی ارزد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
هر که را خلعت تقوی و فراغت بخشند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / [illegible]
[illegible] / [illegible] پیشانی نیست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سلطانی نیست
[illegible] / [illegible]
یا رب از [illegible] / [illegible] سبحانی نیست
گر برانی و گرم [illegible]

[illegible] که تو بخشایشگر

وله — ایضا

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست / بس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گل است خرم و خندان و تازه و خوشبوی / ولی چه سود که امید زندگانی نیست
مدام بر سر و رویش [illegible] / طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل [illegible] / که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
چه حاجتست عیان را به استماع بیان / که هیچ [illegible] نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین به دست آری / بهای دولت یک روز زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند / که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
چو دست [illegible] جهان [illegible] / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان [illegible] بستان خدا / که بندگان خدا را [illegible] جهانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش که مرد اینجا
[illegible]

طریق حق رو و از غیر [illegible]
که کنج خلوت صاحبدلان [illegible]

کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر
که کار بنده [illegible]

[illegible] حقیقت بود [illegible]
علی الخصوص چنان [illegible]

[illegible] خلق
که مرد را [illegible] صدق [illegible]

زمین تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که [illegible]

[illegible] که در آفاق [illegible]
[illegible] که [illegible]

هر آنکه دعوی [illegible]
بسر [illegible] که سعادت [illegible]

ولی [illegible] عطار [illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible] اجل کی فراغ خواهد بود
قرار کار تو [illegible] خواهد بود

[illegible]
[illegible] خواهد بود

[illegible]
[illegible] خواهد بود

[illegible]
[illegible] خواهد بود

[illegible]
[illegible] خواهد بود

اگر تو [illegible]
[illegible] خاک تو [illegible] خواهد بود

[illegible]
مگر عمل که [illegible] خواهد بود

[illegible]
بسا پیاده که [illegible] خواهد بود

[illegible]
در این بساط [illegible] خواهد بود

بسا امیر که [illegible]
بسا امیر که [illegible] خواهد بود

[illegible]
که روز حشر [illegible] خواهد بود



چو اهل قیامت [illegible]
که حال [illegible] زار خواهد بود

بهشت [illegible]
بهشت [illegible] خواهد بود

که در [illegible]
ز حق [illegible] خواهد بود

بسیار [illegible] چو رهروان [illegible]
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

ولہ

کدام باغ [illegible] بوستان ماند
[illegible] بوستان ماند

درخت قامت سیمین تنان [illegible]
که هیچ سرو ندیدیم کاین بدان ماند

گل [illegible]
دگر [illegible] خجالت [illegible] ماند

[illegible]
که از [illegible] دهان ماند

هر آنکه روی تو [illegible]
میان [illegible] ماند

عجب [illegible]
که باز [illegible] استخوان ماند

[illegible]
که قطره [illegible] ماند

[illegible]
که [illegible] میان ماند

[illegible]
وفا و صحبت یاران [illegible] ماند

اگر [illegible]
طمع [illegible] نهان ماند

تو [illegible]
که [illegible] جاودان ماند

[illegible]
هر [illegible] ماند

[illegible]
که از [illegible] بدان ماند

خط [illegible]
بخط صاحب دیوان [illegible] ماند

امیر [illegible]
که یادگار [illegible] آسمان ماند

خدای [illegible]
[illegible] امان ماند

وگر رفت جهان کرده بود دیدی تا / گر این دیار نه مرغ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که درخت / که نیکوی و بدی از خلق در جهان ماند
تو آنچه ادعای کرا از دعای جهان / درست ملک بر این داوران ماند
بر روزگار تو هر جا که صاحب صدر / ز قدر و جاه تو موقوف آستان ماند
تراکم عطای شامل برسند و حقا / کل لئالی که گوهر بار عنوان ماند
من اخلاص پسندم برای دعای خویش / که دوست ... گوهر سخن ماند
جلال قدر تو ... / من آن نیم که در این ... زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حد نیست / که شخص تا نفس آخر ... ماند
جهان نماند و اقبال و روزگار تو باد / که نام نیک تو با قیمت تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی محل مدح تو یافت / حقیقتی است که ذکرش به قرآن ماند
تو نیز غایت امکان او دریغ مدار / که این بنا ... جاودان ماند
برغم دشمن خود ... درگاه ... / که ... دوست ... پاسبان ماند

وله ایضا

بس بگردید و بگردد روزگار / دل به دنیا در نبندد هوشیار
تا که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و روینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در رحم / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سروبالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند / وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد گشتن و خاکش غبار



گل بخواهد چید بی‌شک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که می‌داند حساب / یا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را به جان ده زینهار
شکر نعمت را نکو می‌کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفی است بیرون از عدد / فضل او فضلی است افزون از شمار
گر به هر مویی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار
ملک‌بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان به صبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باشی و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح / من دعایی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی / حق نباید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست / از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سرور عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمتت / کی تواند گفت و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر / پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

وله

چه خوش سپیده دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین / که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم / که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی / که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر / بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را / ز دست کافر ملعون و ظالم غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا / که دار مردم شیراز در تجمل و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام / بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از پس سیاحی جهان میگفت / که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

این چند شعر مشتمل است بر تاریخ سال وفات شیخ مصلح الدین سعدی رحمة الله علیه [illegible]
[illegible] ۶۹۱ [illegible]

وله

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال / که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان و آب در غربال
بچشم و گوش و دهان آدمی نگردد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم برین معبر هلاک منه / که اعتماد نکرد بر جهان عقال
جهان [illegible] / [illegible]
فریب عشوه مکار جهان مخور زنهار / [illegible]
نعیم عاریتی را [illegible] اعتماد مکن / [illegible]
گذشت عمر و [illegible] / برآستی که بیازی [illegible] چندین سال
کنون که [illegible] / دریغ [illegible] حرف شد محال
زمان [illegible] عذر است [illegible] / برآر دست [illegible]
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد / که دیر [illegible] فراق [illegible] وصال
[illegible] / که زیر بار [illegible]
[illegible] امید [illegible] / مگر بعفو خداوند منعم متعال
ز آفتاب ضعیف وجود انسان را / که آفتاب فلک را [illegible] زوال
کنون هوای پریدن [illegible] / [illegible]
[illegible] / نماز شام که بر بام [illegible] هلال
بزرگوارا خدایا بحق [illegible] / که عارفان [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] الاحوال
مرا امید [illegible] / که [illegible] پیش گرفتند [illegible]
[illegible] / که دستگیری و رحمت کنی [illegible]

بحمد الله بیرم و جان شد ام | بحر فصاحت مردان هست عم[illegible]
مرا فصاحت نشان شد بسیار را | که مایه وران رحمت کنند [illegible]
بود که صد [illegible] نشان کار [illegible] | نظر کنند [illegible]
تو [illegible] ز [illegible] الظروف | ز بهر آنکه [illegible]
همیشه در [illegible] بوده [illegible] | از آسمان [illegible]
سؤال [illegible] خزانه [illegible] | سؤال [illegible]
من آن [illegible] | چه آید [illegible] کریم [illegible]
مرا [illegible] | که [illegible]
ختام [illegible] | که از [illegible]
ثنای حضرت عزت [illegible] | [illegible]

بر آستان [illegible] نوق کن [illegible]

ولہ

که وهم [illegible] است از [illegible]
برآمد که نظر [illegible] | [illegible]
اگر همین [illegible] | [illegible]
از آنکه من [illegible] | [illegible]
مدام [illegible] | [illegible]
بدین [illegible] | [illegible]
ز خال مشکین [illegible] | [illegible]
سر عزیز [illegible] | [illegible]
دوای درد [illegible] | [illegible]
هزار [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
که من [illegible] | که من [illegible]

بلدی



بدوست که ندارم [illegible] | اگر متع نبود در میان [illegible]
مرا و [illegible] | که دل [illegible]
شر [illegible] | که بار عشق تحمل نمیکند [illegible]

ولہ

بجون سعدی اگر [illegible]
که در طریقت [illegible]

بسی صورت [illegible] | و زین صورت [illegible]
عمارت [illegible] | که دنیا [illegible]
مثال [illegible] | که گوته [illegible]
و عارف [illegible] | که آن [illegible]
بنا [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
گل [illegible] | نمی [illegible]
بسیم و زر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که آن [illegible]
و [illegible] | محال است [illegible]
[illegible] | که شاهان [illegible]
[illegible] | چنان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | و [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
سخن [illegible] | [illegible]

[illegible]

جهان سالار عادل انکیانو — سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز رزم بر تخت کیانی — فریدون است گاه رزم رستم

چنین از مدرسی شنیده باشی — الا گر هوشیاری بشنو از هم

چو ذاتت مکرم کرد و مخصوص — چنان زی در میان خلق عالم

که گر روزی مقام پادشاهست — نباشد همچنان پایش محکم

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکی است سعدی را مسلم

مقامات از دو بیرون نیست فردا — بهشت جاودانی یا جهنم

مدامت بخت و دولت همنشین باد — بدولت شادمان و بخت خرم

بدست راست قید بار الشیب — بدست چپ عنان خنک ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون

و له

خدای را شکر کفت عقل و فضل و کرم — سعادت بیت بهره و جمال ارم

بروز دولت سلجوق شاه و جغفر شاه — بدین نظیر که در کاینات کرد عالم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین — خدایگان معظم اتابک اعظم

زمین پارس که از فر آسمان ازل — خلیفه پدر و عمر با شفقت و ام

یکی بحضرت او والی خادمی برود — بماه طلعت شاهنشه پسر کان

بقبله گه حرمش روی خاکساران — یکی بخدمت او دست بسته ملک عجم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود — بخدمت قدمش پشت پادشاهان خم

ز سر نهادن گردنکشان سالاران — که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم

سپاس بار خدای که منظر نعمت او — بر آستانه قصرش تمام جای قدم

خوش است بر دل از آنکه حق جنت — هزار سال اگر خواب دیده‌ام

شب فراق که درد وصال عاشق بود — بحکم آنکه تنش دوست جمیع بهم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب — الم چو کشش ناید و شفای الم

دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

ز مهابت علم شیر پیکرش عجب — که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دوست و دشمن ثبات ماند و شک — که دوستان تو شادند و کو همی از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت تو — اسیر باد بزندان چو پاکیان ندم

شنیده‌ام چون بصد و بحجین شاهین — که چون و پاک مشو از حسد زر قدم

هر آنکه چون ظلمت سر جگر بنهد — دو نیمه باد سرش تا بتیغ چو قلم

چنان بعهد تو مشتاق و الکاف — که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بخلق خلق و دولت شیرین — رود بدر دل با خواهر بخیر محکم

جهان بماند و آثار معدلت ماند — بخیر کوش و صلاح و بعدل ایش

که ملک و دولت ضحاک بی‌بنیاد از — نماند و تا بقیامت براو بماند رقم

خدا بعنت عمری همچنان ملک — شنیده‌ام که نصیحت کنم ز بر خدم

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند — که نام نیک نمی‌ماند از بنی آدم

ز بر نعمت به افتاد کان بمانند — بار خاک که گردون تو خورشید و بهر نعم

که گرفتار و احاد و نیسان — که سعیش از پیش جا است و لطف از نعم

همیشه خرم و شاداب و جهان که جهان — سوده است برایام لیکن حنین حرم

سعدی مباد که خاک در سرای تو نیست

دگر بود و سبزه باد و جوان پر از خرم

مبارک تعد ازین شنیده‌ام چنین — که عشق روی تو بست زلف و روی

چنانکه در نظری و شفقت نمی‌آید — منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین

مه از فروغ تو در آسمان نمی‌تابد — چه جای ماه که خورشید لا یکاد بین

خدای ناظر کل آدم سرشت و خلق نکرد — مثال حور تو دیگر نه فرو ساز طین

نه در بهشت آدم که در بهشت خدا — بدین جمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت بزرگی تو بوستان ارم — چنین که مستی تو در رخسار چمن

نگر درخت بهشتی تو دیگر بار ارد — بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین

[illegible]

انصافت
هر جمیل حسن
[illegible]

قطعه
جان حور عین
[illegible]

نامه
[illegible]
حلال منصور خود [illegible]

زبس که وصف [illegible] / ترنج و دست [illegible]

[illegible]

حکایت لبت اندر دهان [illegible] / لب و دهان [illegible]

[illegible]

بیا بیا که بجان آمدم [illegible]

[illegible]

قصیده در صاحب دیوان اعظم عالم

که در رعایت او جود [illegible]

[illegible]

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف / عنان عزم تو مفتاح [illegible]

قضا موافق رایت بود [illegible] / خلاف رای تو بودن مگر ضلال [illegible]

[illegible]

لما اقتدرت علی واحد من [illegible]

کمال فضل [illegible]

برای مجلس انست [illegible]

ستایش سخن [illegible]

اگر [illegible]

[illegible]

حضرت ولی [illegible]
سحر [illegible]

بی بیکت حرکت از زمانه نرسندم — که صبح و شام بسر می‌رسند ولیکن
ده ای چشته چنبر تنگ کس نکند — مگر کسی که خیش بود ز بروز چنین
سخن ملت کنم باد آسمان تو — دعای دولت او را دشمنان این
همیشه خاتم اقبال و نگین تو باد — چون ابرو زده ز چشم دشمنان چنین
حزین گشته عشقان دولت جلال — تو شاد و روز و شب از صحبت مطربان
مباد دشمنت اندر جهان که تا — بزند کاکلی از چنین مرده دو چنین
ده ایام عیش تو باد و انس از پلاک عدو — چنانکه پیش وقف [illegible]
زدوستان تو آواز رود و بانگ — بر آسمان شده و زد شمنان [illegible]

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

وله

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری — درویشی جهت اکبری بر تو انگری
ای پادشاه وقت چو وقت فراز — تو نیز تا گدای محلت برابری
گر گنج نوبت مادر قصر مس [illegible] — نوبت مدبری که [illegible]
دینار منت عشوه ده و دو لیک — با خاک پس بیزد و بسر عهد [illegible]
است سی که این همه فرزند او گشت — دیگر چه چشم [illegible]
این خوان روی سینه کو نظر فریب — دل مهر در غالب [illegible]
آهسته روکه بر سر بسیار مرد — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
پا روت را که اهل جهان [illegible] — ورجه فلسفه [illegible]
مردی کان چه که [illegible] — با نفس اگر برآئی [illegible]
باشد مرد [illegible] — ای بی هنر [illegible]
هشند [illegible] — در روضه که [illegible]





سر در سر هوا و هوس کرده و باز — در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین چه حدیث از این [illegible] — ای در معاملت همه هیچ [illegible]
تا جان معرفت نکند زنده [illegible] — نزدیک عارفان حیوان محتری
بس آدمی که دیو [illegible] — در صورت ار چه مادر [illegible]
کرد از خود [illegible] فرقان — نیکو شناس باش که [illegible]
چندت نیاز و آزو [illegible] — بشناس قدر خویش [illegible]
ای کشاخ های [illegible] — کی در هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضه [illegible] — کاندر طلب [illegible]
چون نوم [illegible] — در اوج سدره [illegible]
آن [illegible] — بیدار باش [illegible]
راهی بسوی عاقبت و خیر [illegible] — راهی بسوی [illegible]
گوش [illegible] — در حلقه [illegible]
دعوی [illegible] — چون [illegible]
ارمن [illegible] — گر در عمل [illegible]
[illegible] — با علم اگر عمل [illegible]
از صدق [illegible] — از حب جاه در طلب [illegible]
علم آدمیت است [illegible] — ور نه ددی [illegible]
گر [illegible] — چشم [illegible]
امروز [illegible] — هر [illegible]
فردا [illegible] — گر [illegible]
هم گر [illegible] — هر [illegible]
مردان [illegible] — تو [illegible]
[illegible] — عارف [illegible]

در کم و بیش خوش تجارت عقل مکن / گر در رتبت لعل گوهر رایی
گر بشهر زوال کمی فخر حکیم / کون حضرت شمارم اگر کار خبری
فن مرحبا و حساب خلق ناکش / این مهره دو قرن اگر کرقی سیلندری
عمری که مرده بهمه حال چه کن / تا در صفت خالق بیچون [illegible]
مرگ ناک اژدهای پیچ پیچ / لیکن [illegible]
فارغ نیست لقمه اغای عالم اول / ماری شکستای که نیابد او [illegible]
گاهی کرت علو غیر ترک آلوده / از ضرب عز و بزرگی سرور
گاه تحادیست و قصه [illegible] حلیل و [illegible]
در [illegible] سنگ صورت [illegible]

فرق عز و بهلوی [illegible] / مسکین [illegible] خاک [illegible]
[illegible] اهل [illegible] فقان / [illegible] عاقبت [illegible]
فرزند [illegible] خدا [illegible] / تو [illegible]
گر مقبل [illegible] سعادت [illegible] / و [illegible]
[illegible] نور [illegible] / [illegible]
آنرا که طوق [illegible] اهل خدای / روزی [illegible] گردد چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در وقت مرگ [illegible]
[illegible] / دامن کشان [illegible]
روی زمین [illegible] / چون [illegible]
در بارگاه [illegible] / خواهی [illegible]
که گر جمال [illegible] / ملک [illegible] گرفت [illegible]
بازم [illegible] / با کف [illegible]
شرم [illegible] / در [illegible]

تمام [illegible]



ولد

ای که چون باد رفت و در خوابی / مگر این چه روز در یابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم / خاک زن شو فشان ز چشم آبی
[illegible] / [illegible] سحر گردی [illegible]
یاد دار این [illegible] / [illegible] فلک [illegible]
تو چراغی [illegible] / خانه [illegible]
گر [illegible] / در [illegible] آفتاب [illegible]
گر [illegible] / در [illegible]
[illegible] این [illegible] / ور نه [illegible]
در [illegible] / در [illegible]

[illegible] را [illegible]
[illegible] / [illegible]

منتهای کمال نقصان است / گل بریزد بوقت سیرابی
تو که [illegible] / [illegible]
خشت بالین [illegible] / [illegible]
خفتنت زیر خاک خواهد بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بس [illegible] / که [illegible]
بس [illegible] / که تو [illegible]
بس [illegible] / [illegible]
[illegible] / تو [illegible]
[illegible] / [illegible]

ورهم بخور ... [illegible]
بعاقبت خبر آید که مرد خاک ... [illegible]

بنای خانه کنانند و بام قصر ... [illegible]
نسیم ... [illegible]

[illegible]

جلاب ... شربت قند را گویند

نقش دیوار خانهٔ تو همه ... / گر همه صورتی و القابی
ای مزید هوای نفس حریص / تشنه بر زمین چو ... [illegible]
صحبت ... [illegible] / که تو در ... گوهر نابی
... [illegible] / که ور افتاد ... [illegible]
عهدهای شکسته را چه طریق / چاره ... [illegible]
... بسیار ... [illegible] / جز ... [illegible]
تو در خلق ... [illegible] / لاجرم ... [illegible]
... [illegible] / گر ... [illegible]
یارب از دوستان ... [illegible] / تو کرم کن که رب الاربابی
... لطیف ... [illegible] / جرم بخش و کریم و توابی

سعدیا ... [illegible]
تا که در عشق خود ... [illegible]

جای گریه است در مصیبت پیر / که چو کودک ... لعابی
با همه عیب خویشتن ... [illegible] / در نگاه ... عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بعمل ... و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / باضافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی ... [illegible] / تو ز ... طفل کتابی

ایضا

[illegible]

و له

بطعنه زده بادا آنکه بر تو بد خواهد
که بارها دگری [illegible] سعید بر تو بد [illegible]

دنیا مخر ز آنکه ز دستان تهی [illegible] — زینهار بد مکن که مکافات [illegible]
این شخص و زر و مهلت ایام [illegible] — از ارض مردمان [illegible]
باری بنظر مجال عزیزان فتنه مکن — تا تحمل وجود [illegible]
آن شخص [illegible] انگشت خط [illegible] — هر بهار [illegible]
در دوش [illegible] ناشسته‌ام که کرده [illegible] — پیران [illegible]
تا آن [illegible] — با خویشتن [illegible]
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و [illegible] — بهتر ز نام نیک [illegible]

سعدی از هزار سال اگر نوشیروان نماند
گو پند از نوشیروان بگیر و [illegible]

ای آنکه خانه در ره سیلاب می‌کنی — بر خاک رهرو خانه بنا شد [illegible]
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد — هرگز نبوده دور زمان بی [illegible]
هرکس [illegible] — هر روز [illegible]
بنیاد خاک بر سر آبست [illegible] — پیرون [illegible]
دنیا مثال بحر عمیق است [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
یعنی خلاف رای خدا [illegible] — [illegible]
سعدی از خدای هرچه تصور کنی [illegible] — امروز [illegible]
خواهی که [illegible] — تا چاره‌ش [illegible]
[illegible] — تا [illegible]
باید که [illegible] — پس [illegible]
وقتی [illegible] — ورنه [illegible]
[illegible] — بر ناصواب خلق [illegible]



وقتی [illegible] که صد کوزه نبات — گه گه چنان [illegible] که حنظلی
[illegible] اگر دل [illegible] — باری که [illegible] افتاده در
هرگز [illegible] حیات [illegible] — [illegible] از خویش [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر من سخن [illegible] — [illegible]
[illegible] زبان ملامت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] این سخن [illegible]
[illegible] — بعد از [illegible]
این [illegible] — [illegible] اگر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — اندر [illegible] خال [illegible]
[illegible] — کس [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] — در [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] — زیرا که اهل دل [illegible]
[illegible] — تا [illegible]
[illegible] — در آن [illegible] غنچه خندان [illegible]

[illegible] بوستان [illegible] بماد
سعدی [illegible] خیر [illegible]

[illegible] — [illegible] در کنار [illegible]
[illegible] — وان [illegible]
اگر چه [illegible] — [illegible] الرحمان [illegible]
من [illegible] — اگر [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]

هم ... [illegible]

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد / فقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد / جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی
اخاف منک و ارجوا و استغیث و ادنوا / که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن / احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکرات

سرآمد این دفتر حکایت همچنان باقی / بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب بلغ عنی حبیبا معرضا عنی / ان ابتغیت ما ارتضی ... [illegible]
نگویم ... [illegible] / که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
... [illegible] / مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی
فشان ... [illegible] / ترا گر خواب می گیرد ... [illegible]
قلم اطلاق ... [illegible] / اما انت الذی تسقی عیون الخلق ... [illegible]
قدح چون دور ما افتد بهشیاران مجلس ده / مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
... [illegible] / انا المجنون ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
لقیت ان سعدی العنایات ... [illegible] / وفی البشر ... [illegible]

جبینش ... [illegible] بر سخن باقی
... [illegible]

تاریخ — وفات شیخ

... [illegible]

١٢٩٩

---



ولـه — بسم الله الرحمن الرحیم — ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی
یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پری روی / عاقل نشود بهیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم / بر گریه زنند ریشخندی
ای کاش درم در آمدی دوست / تا دیدن دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که ما را / در تو رسد آه دردمندی
یا رب چه شدی اگر برحمت / باری سوی ما نظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت / من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چرخ که چو روزگار برگشت / از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن یار ضرورت ... بود / وان شوخ ... یار برگشت
پرورده ... بروزگارش / او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چو دید ... از بر ... / آمد ... برگشت
رحمت کن اگر شکسته ترا / صبر از دل بیقرار برگشت

... [illegible]

عذرش سه از سنگ پای / سرکوفته چو مار کشت
من سالکن خاک پاک عشقم / تو آم ازین دیار بگذشت
زین بحر عمیق جان بدر برد / آنکس که بهم از کنار بگذشت
بیچاره کیست چاره عشق / و الی چه کنم چو کار بگذشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت / از روی تو پرده بر نینداخت
در نور رسیده بی غلط کرد / آن مرغ که بال و پر نینداخت
نفر و دو شمع روی شناسی / آنرا که غمت تو سپر نینداخت
کس با رخ تو نباخت شطرنجی / تا جان چو پیاده در نینداخت
رحمت بچو زهم که مرد مکار / در باخت سر و سپر نینداخت
جان داده در ره آنجنان نمود / خون خورده سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان / از مهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم / صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آنکه همه نظر بر او هم / باری بسوی من نظر نینداخت
دارم چشمی که چشم لطفی / بر من فلک دگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست / دست خوش و زکار دون نیست

دور از تو



دور از تو ز چشم شسته‌ام / بر چهره روان بغیر خون نیست
گر بی نظری بخلوتم گفت / چون خاک کسی از آن زبون نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود / گفت آتش عشق در درون نیست
عاشق داند که تا از آن در / از سوزش سینه بیرون نیست
تسلیم قضا شوم که این قید / تحکیم بخلاص رهنمون نیست
صبر از تو کنم چه چاره سازم / کارام دل از یکی فزون نیست
گر کشته‌ام از معاف داری / در قبضه او چو من زبون نیست
وانی بچه ماند آب چشمم / سیماب که یکدمش سکون نیست
در دو هر وفا نمود بر گرد / یا بود و بجفت ما کنون نیست
جان برجی روی یار کردم / گفتم مکر بش وفا چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که طلب رسید جانم / دردا که ز دست شد عنانم
کس را چو من ضعیف بر کر / گر هستی خویش در گمانم
پروانه‌ام او فتاده حیران / یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی سزای ایمم / گر قهر کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی درون عیش / یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم / اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم / وز قید تو مخلصی ندانم
عاقل نجهد ز پیش شمشیر / من کشته سر بر آستانم
چون مار تو طلسم او نرسد / به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

برجی چون چرخ بغز قربان و فدا

آوخ

دردا

این برگ گل است یا بناگوش | یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
زان رفتن و آمدن چه گویم | می آیی و میروم من از هوش
من گاه ندیده ام که دارد | من سرو ندیده ام قباپوش
دست چو منی روا نباشد | با قامت چون تویی در آغوش
پسته دهنی بخنده بگشاد | چون دید لب تو گشت خاموش
خاطر سپری زند و تیر هرقت | عشق آمد و گفت زرق مفروش
ای خام من آنچنین زرکش | عیبم مکنی اگر برآورم جوش
مستغرق یادیش آنچنانم | کز خویشتن هستی شد فراموش
یاران به نصیحتم چه گویند | بنشین و صبور باش و خاموش
تا هست توان بجان بکوشم | و آنگه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت | خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگو سخنی که پاسخ تلخ | گویی شکر است از مذاقت
در کشته خویشتن نظر کن | باری اگرت فتد اتفاقت
ما خود زکدام خیل باشیم | تا چشمه زنیم در وثاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی | پروانه صفت در احتراقت
ما خرت صبایی و لیکن | عیبی نظرت و ما طاقت
پس دیر که شد از اشتیاقت | دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب خواب و ما را | بیداری گشت ز افتراقت
نه قدرت با تو بودنم هست | نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم

بن گوش

مذاق

صبا

خیل

وثاق



بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم | راز تو که از خلق می نهفتم
طاقتم ز قرار و صبر و آرام | ز آن روز که با غمت بجفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس | کز فرقت تو شبی نخفتم
بر هر مژه قطره چو الماس | دارم که ز گریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت | هرچند کناره میگرفتم
گر کشته شوم عجب مدار | من خود ز حیات در شگفتم
در راه گذار کویت امید نیست | من با مژه خاک راه رفتم
نه خار ترم ز خاک بگذار | تا در قدم عزیزت افتم
میرفت و بگریه باز میگفت | بی ما چکنی به لابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک | صد پیرهن از جدایت چاک
پیشت بتواضع است گویی | افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد | خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات | کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده | تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچکس ندارم | امید و بکس نباشدم باک
در روی قبول تو نعیم است | زهر از جهت تو نقش تریاک

سودای تو آتش جهان سوز / هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس از این سخن که عشقش / تن می ندهد به پیش ادراک
گرد ارچه سپهر پیر گردد / هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند / می بینم و نیست چاره الّا که

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بر بوی جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده شنو
چون میگذری چو کبک و طاوس / گر جلوه کنان همی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم / دور از تو حکایتیست مشنو
دستی بغمت نهاده بر دل / چشمی به پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی / یا از دل عاشقان برون شو
یا ملتفت بهجتی و قلبی / والعبد لقیت حضر السو
زین جور و تحکمت غرض چیست / بنیاد جور ما گرو رو
با من چو ندید هر دلی سیم / نگرفت حدیث من بسیمو
گفتم که نشیمن که روز پیی / باشد که شنوم تجلی تو
در سایه شاه آسمان قدر / مه طلعت آفتاب پرتو
از قول من این حدیث شیرین / گر می رسدش بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم



ای سرو بلند قامت دوست / وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد / هر سرو سهی که بر لب جوست
مه پاره بام اگر بر آید / که فرق کند که ماه یا اوست
نازک بدنی که می نگنجد / در زیر قبا چو غنچه در پوست
آن خرمن گل نه گل که باغی / نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبر است در جیب / یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش / سرگشته دلم فتاده چون گوست
میگردد و همچنان هواخواه / می غلطد و همچنان بکوست
خون دل عاشقان مشتاق / بر گردن و دیده بلا جوست
من بنده لعبتان سیمین / کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند / کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه بر نیامد / مادر بجمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
بادیست نصیحت عزیزان / و اندوه فراق کوه الوند
من بینم ازین و گر کسی هست / از دوست بیاید و خورسند

این جور که میبرم ز دستت — وین صبر که میکنم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام — چون کبک ببوی بسته در بند
افتادم و مصلحت چنین بود — بی بند نگیرد آدمی پند
پس وجه این بیش از اینم — باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا همیکند کس — در شهر کسی چو تو نبی بس
در دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان مخلص
با مجرم عشق تیغ بر دار — بی جرم جفا الیس [illegible]
تسبیح که مشام جان شنیده — خوشبوی کند ز انفاس
استقبلوا ز آن تو گشت ای — [illegible] آن تعبس
اندام تو خود حریر چین است — دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم — در وصف شمایل تو اخرس
جانی قدمت کنم و لیکن — ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن و روی آتش — کاین حسن وفا کند با کس
آخر بزکات دست رستی — فریاد دل شکسته کان رس
من عبد مکن چنان که گویش — ورنه بنخند اکه من این پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد — بس فتنه که بر سر دل آرد

ابهی کند



آهوی بکمند خوبرویان — دل را بهلاک میسپارد
فریاد ز دست عشق فریاد — وان دست که عشق می‌نگارد
هر جا که موثیت چو فرهاد — شیرین صفتی براو گمارد
کس بار مشاهدت نچشیده — تا تخم مجاهدت نکارد
مالیدن عاشقان مشتاق — تا نچشیده مجاز میشمارد
عیبش نکنند هوشمندان — که سوخته خرمنی برآرد
حاجت بدر کسی بیارا — کو حاجت کس همی گزارد
غازی چه بود بپای خاک — تیغ از نیش تو سر نخارد
گویند برو ز پیش تیغش — من میروم او همی گذارد
من جو نه با جنت بار خویشم — گردست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل ز هزار رشته دردی — کانکه طلب هوای مردی
دیدی که چگونه حاصل آمد — از دو عوض عشق روی زردی
کس را چه گنه تو خویشتن را — بر تیغ زدی و زخم خوردی
یادت نه بسیجو رو سیاد — با قصه عشق در نوردی
ایمین سیاه گیسو — کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سپید کرد — دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی
پس چند گران کنی که کردیم — اقرار به بندگی و خوردی

با درد توام خوش است زیرا / هم درد بسی و هم دوایی
گفتی که صبور باش هیهات / دل موضع صبر بود و جایی
هم چاره تحمل است و تسلیم / ورنه بکدام جهد و رایی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
دوری که پس است هیچ آبش / در پیش و محبت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق / گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسا که جان شیرین / در پای تو ریزد اول من
گفتم که شکایتی بگویم / از جور تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی و سست عهدی / جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست / گر بانگ برآرم از جهان من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من
گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمی‌کنم رها من
گویند نظر ز او بپرهیز / پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری / بی یار صبور بوده تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت‌نمای آل آدم
احیای روان مرده کارت / بوئیت نفس مسیح مریم
بر جان شریعت آفرین باد / بر جسم لطیفت اسم اعظم
محبوب منی بدین روایت / ای سرو روان بروی خرم

الرزی



دستان که تو داری ای پری‌روی / بس دل ببری به کف و معصم
تنها نه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم
شیرین زبان تویی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلم است و ما را / صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی / وز جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند / دور از تو بانتظار مرهم
بیمار تو بستری شد از غم / من هیچ نگفتمان سبب کیدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را مپسند پیش من نام / با حسن وجود آن گل اندام
انگشت‌نمای خلق گشتم / مانند هلال از این سبب تام
بر ما همه عیبها بگفتند / یا قوم الی متی و حتام
با خود زده‌ام بشیشه بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / بپختیم و هنوز کار ما خام
درمان مریض عشق صبر است / تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم / باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو مرا شکیب نبود / ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می‌پیچم و سخت میشود دام
من هیچ نه صابرم ولیکن / چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

معصم جای دستبند از ساعد
کف محل انگشتان
از طرف بالا اتصال الساعد ... پایین

گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب فاه حل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
یا صاحب بهجة لطیف / والله کفیتنی بهاتیک
از هر چه کنند مالکان جور / چندین نکنند بر ممالیک
سادات که پادشه نگیرند / ترک تو بریخت خون تاجیک
والی که چه منت است بر من / لا یاکل بقلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک
من ترک جهان بگویم از عشق / ای دل لکم المنی ادریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

سعدی ز طلب تو در سرم هست / غیر از تو بخاطر اندرم نیست
روحی بذهی که پیش آیم / وز پیش تو رفتنم میسر نیست
مرغ زبون دام عشقم / هر چند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آید از در / گویند که دیگری بترم نیست
میرا ز همه خلق برگرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست
هستی که مرا نیافریدند / گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی / چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم همه جهان بگردید / وز گوشه صبر خوبترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی / بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه / جز رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان تمام دیدم / مثل تو بنازکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند / همچون تو جوان لطیف دیگر نی
ای آنکه بباغ دلبری در / چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم / از وصل تواش ثمر نی
تا جان من از غمت بکاهد / وز زیر و زبرش ترا خبر نی
از رفتن من ترا حذر نه / وز آمدن تو خود اثر نی
بار آیم اگر دهی اجازت / ای راحت جان من دگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم



شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا
کان وقت که روی خوب دارد / هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که روی او دید / دیوانه عشق گشت و شیدا
دردش نکند ملامت از عشق / دیوانه کجا و مرد دانا
چشم ازلی دیدن تو دارم / گر زاویه نشست کنار من جیحون و دریا
سعدی غم دل مگو بکس / خود را چکنی بعشق رسوا
با جور رقیب بایدت ساخت / خار است نخست بار خرما
در هجر تو گرچه نیست صبرم / روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

## منتخب بوستان سعدی رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن گر بطاعت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که چون وی در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا کاتب از خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر ساکن در کنشت
نه خود میرود هر که جویای اوست / بخود میکشش تنش بر لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سرشته است یزدان شفا در نبات / اگر مرده را ماند باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد / یکی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه کرد و تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو برد دگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست



اگر باد سر در نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد
چو در دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در ایشان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدایست تسبیح و ذکر حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

اقطاع
پاره‌ای از [illegible]

نخست او ارادت بدل برنهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
گر این در کرده بر روی تو باز / کجا فهم کردی نشیب و فراز
سر آورد و دست از عدم در وجود / که از در یکی جود و دیگر سجود
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
نبودی اگر سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چرا فکر کیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

بنی آدم از خاک

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی‌روان

طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / هواخواه و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بیدانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که نقشی خوش و صورتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر

که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه / ستایشگر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو مفتون شدم در سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان داور دو دست

اگر خواهی امشب در اینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی‌وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب

گنه کرده بودم مگر کی عظیم / که دیدم در آن شب عذابی الیم

همه شب در این قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل‌زن فرو کوفت کوس / بخواند از سرای برهمن خروس

خطیب سیه‌پوش شب بیخلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف

گرفت آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار از آنها برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن

که اکنون ترا هیچ مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست

نیارستم از حق دگر هیچ گفت … که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را چیره دست … نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم … که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل … عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمتکنان سوی من … بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج … بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست … که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند … برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین … نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی … دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر … یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست … مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد … چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون برکشد ریسمان … برآرد صنم دست بر آسمان
برهمن شد از روی من شرمسار … که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم … نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن … بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار … مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی … ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی هنر … نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت … اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه … چو رفتی و دیدی امانش مده
نال

چهره — غالب — ساج — متواری: پنهان شده — شنعت



تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث … که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم … رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی … ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای … چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی … گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر … چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست … که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز … وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت … دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد … که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور زمان دادخواه آمدم … در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار … الهی تو این سایه پاینده دار
کی این شکر نعمت بجای آورم … وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها … هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز … برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت عاجیم … بریزد ز اشک محبت [illegible]
بیاد آید آن لعبت چینیم … کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم … بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمیکشند … که سررشته از غیب درمیکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک … نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه … نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس    توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست    ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت    نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید    همان کو که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند    نخست از تو خلقی پریشان کند
دگر باشدش بر تو بخشایشی    رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی    که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی    بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند    که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری    ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم    که بر کرده خویش واثق نیم

وله

فقیهی کهن جامه تنگدست    در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز    معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست    فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن    چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر    کرامت بفضل است و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست    همین شرمساری عقوبت بس است
بعزت هر آنکو فروتر نشست    بخواری نیفتد ز بالا بپست
چو آتش برآورد درویش دود    فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند    لم لا نسلم درانداختند

گشادند



گشادند بر هم در فتنه باز    بلا و نعم کرده قصه دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ    فتادند بر هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست    یکی بر زمین میزدی هر دو دست
که ای حریصان ما دان فروبسته لب    نمیش کن دعوی ابی خرلی ادب
یکی زد دوان گفت و یک میزران    کز این جنه ست انتخاب نه چنین
ابهه راست گفتار در رد هم    که آگه نبودند از آن بیش و کم
فتادند در عقده پیچ پیچ    که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین    بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی    نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی    بگفتند گر نیک دانی بگوی
نکاتش نیابد کو بجامه خلق    که بیرون خور آرد ز جیب فلق
ندیده که در تن نهان جان بداد    بظلمت درون آب حیوان نداد
بکلک فصاحت بیانی که داشت    بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید    قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین    که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند    که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش    باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم    بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه    که بینم ترا با چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش    که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور    منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران    بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر    نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال    گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز    نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز    کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش    که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند    چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل    بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست    که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست    اگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی    که برداشتش از طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ    بدیوانگی در حریرم مپیچ
بمنعم کمال از کسی بهتر است    خزف را جل اطلس نپوشد خزا
بدین شیوه مرد سخنگوی چست    بآب سخن از دل آن کینه بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن    چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر    که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر    که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین    بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت    برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست    که آیا که این شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید    که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس    درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت    حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

یکی پادشه زاده در گنجه بود    که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
بمسجد درآمد سرایان و مست    می اندر سر و ساتکینی بدست

ساتکین
پیاله

بمقصوره



بمقصوره در پارسایی مقیم    زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع    چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون    شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم    که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل    فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست    نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی    که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال    بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین    بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار بر این رند مست    دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر    قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست    چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار    خدایا همه وقت کامش برآر
کسی گفتش ای قدوه راستی    بدین بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر    چو بد خواستی بر سر اهل شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش    چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم    ز داور بزاریش درخواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت    بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام    بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت    بشهزاده یکی زان میان باز گفت

مباش
حرون

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
روان کرد چون سیل اشک دریغ

ز بیران شوق آمدش [illegible]
حیا دید [illegible] پایش [illegible]

برنگ خضر رفت پیدا و پس
در توبه کوبان [illegible]

بیا بنگر این مجلس نغز بین
گران شد پشیمان [illegible]

قدم رنجه فرمای تا سر بهم
بسر خاک پایت چو افسر بهم

دو رویه بره بر ستاده دو صف
که کی آید آن برگزیده [illegible]

که ناگه چو خور از افق رخ نمود
در لطف بگشاد [illegible]

بکرسی زر مهر شهزاده شد
برآمد ز شهزاده آماده شد

[illegible] شراب
چو چشمش بهم اهل مجلس خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی زلف شاهد یکی پای بت

ز مستی برآورده [illegible] آتشش
یکی کشته قربان [illegible]

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر چنگی از کیف [illegible]

نبود از حریفان آن بزم [illegible]
[illegible]

ز جام بلور و می خلّری
شده بزم [illegible]

دف از کف [illegible] جلاجل کشان
ز [illegible] مقری

ز رقاص گلچهره سیمتن
ز خجلت بگل پای سرو چمن

چو آن جمله دید آن گزیده [illegible]
برآمد [illegible] ز دل آورد آه

کز این جمله مگذار تا در جهان
خدایت دهد عشرت جاودان

سرائی طلب کن [illegible]
[illegible] زخمه [illegible]

نظر سوی ما جمله کردند [illegible]
بدل گشت آن عیش صافی بدرد

بر ایشان ز اقبال [illegible]
بدر رحمت [illegible]

بمیخانه در سنگ بر [illegible] زده
کده و رانشاندند و گردن زدند

[illegible]

خم آستین خمره تا [illegible] بود
در آن فتنه دختر [illegible] رود

شکم تا [illegible] مشک
قدح را بر او چشم خونین پر آ

روان خمره خشک افتاده [illegible]
شده [illegible] خون [illegible]

نظر بود با سنگ صحن سرای
بخندید و لب باز کرد [illegible]

کز گلگونه خمر یاقوت فام
به پیشش نخندید [illegible]

عجب نیست [illegible] گر شد خراب
که خورد اندر آن چندان [illegible]

و گر هر که ربط گرفتی بکف
قفا خوردی [illegible]

و گر مطربی چنگ بردی [illegible]
بمالیدی [illegible]

جوانی [illegible]
چو پیران [illegible]

پدر بارها گفته بودش بهول
که پاکیزه [illegible]

جهانی [illegible]
چنان [illegible]

[illegible] سخت گفتی [illegible]
که بیرون کن از سر [illegible]

خیال [illegible]
که در [illegible]

سپر [illegible]
نمیدید [illegible]

[illegible]
ز [illegible]

چو [illegible] سخت [illegible]
که خاک [illegible]

[illegible] درشتی [illegible]
چو بینی که سختی کند [illegible]

بشیرین زبانی توان [illegible]
که پیوسته تلخی برد ترش رو

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

ولد

[illegible] ترش روی [illegible]
[illegible]

کسی [illegible] گر [illegible]
شنیدم که [illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible] تا [illegible]

بالوجه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ز سر موی او از رو صفا ریخته | بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بخفت و بالش نهاد | روان دست بر بانگ و فریاد داد
نه خوابش گرفتی شب از یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمیمرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس | بماند ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها بخدمت نخفت | بمردی میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از کرمست | که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | ترا چند منکر بباید شنفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | تعنت ببر جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | بنامردمان مردمی گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق شناس | به از آدمیزاده ناسپاس
برف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس

لت انبان: حریص بی‌تمیز



ندیدم چو شیخ چنین هیچکس | مکن هیچ رحمت بر این هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از ناتوانی غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و نامت نماند چو جسم
وگر پروری درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است | بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در شوخی اصحاب جبه
نمود آن زمان در میان صفا

مگر بند و دستش تهی بود باک | که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد و شبکوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیار خوار — اگر چند پاینده خود و ار از [illegible]
نه پرهیزکارند و دانشورند — همین بس که دنیا بدین می‌خرند
عبائی بلیلانه در بر کنند — بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
[illegible] در این باب این [illegible] — که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده کو — نه چندین هنر در من عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر بر افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی — که سهل است گو هرچه خواهی بگوی
[illegible] پنجاه و پنجاه سال — [illegible] عیب [illegible]
همه هرچه گفت از بدم اندکیست — وز آنها که خود دانم از صد یکی
بد از من کس اندر جهان عیب بین — نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک بنیاد کس — که پنداشت عیب من این است و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست — چه ترسم ز دوزخ که کارم نکوست
کسان مرد راه خدا بوده اند — [illegible] ملامت [illegible]
[illegible] — که صاحبدلان بار شوخان برند
[illegible] نیکان سوی [illegible] — [illegible] ملامت کنان [illegible]

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام

[illegible]

75

بگشتی ز اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آنکاین دو دارد ملک صالح است او
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته حال
شب سرد شان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و در عیش و کامند و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازایشان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بود [illegible] باغ — برآید به کفشش بدرم دماغ
چو درویش گفت این سخن صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد غم از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عطر سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز

چنین را اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر آن شاخ طوبی کسی دست یافت / که امروز تخم ارادت بکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وله ایضا

وجودی دهد روشنایی به جمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
بسالی سرایی برد اختش / که از بنده خویش نشناختش
چو باز آمد آن بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افکند و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که گه گاه فرمایمش کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / رساند ستم بر ضعیفان خرد

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد / بشوخی ببد گفتن نیکمرد

که زنهار از

پوزش خواستن
معذرت [illegible]
و کرامت

وخش جوی خیر
شهریست از توابع ختلان
که آن از مضافات بدخشان
نسبت حسن [illegible]



که زنهار از این مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستست دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مر این مرد را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم / که بر من عیان کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقل است و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / ببد گفتن تو نیابد مجال

وله ایضا

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته است دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر از حیاتت نمانده است بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد
بیا از من اکنون حدیثی شنو / که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد و محکم ببست / چو دزدان خونی بگردن دو دست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستارش از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی‌حال بود / ستبری پیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
نه دانا به فن از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال بگذشت و زنده است کرد

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

ناطور [illegible] نگاهبان باغ است [illegible]



مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / همی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
به کوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را از آن نعمت زر بود و مال / وگر بینوایان شفقت حال
چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
ندادند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محال است دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / مکن کاندر آن تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / ز گرمابه زنگی نگردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که استاد نقشش ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست
در این نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پس

سابق یعنی پیش [illegible]



چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست / که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات
نکو سیرت بی تکلف برون / به از نیک نام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / که در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / در این ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که پرورده آید ببار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
که کشت کند چو پاشی بسنگ / جوی گاه خرمن نیاری بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
مرائی که چندین ورع مینمود / بدیدند هیچش در انبان نبود

جاده چون [illegible]

بوم [illegible]

[illegible]

[illegible]

کفت ندارد ره ناکرده تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
بهمان بکر آستین جو بر آی | که بنشست چون صعوه بر خود بزی
چو روی پرستیدنت با خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر بشنوی همچو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

ولہ — القناعة

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار اهل رای و هشی | که جان را چو تن پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دد است | بر این بودن آیین نابخرد است
بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش بال بسته ز قید هوا | کشانی رود سدرة المنتها
بکم خوردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی
شکم تا بسر پر نکردی بهیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | چنان بانگ دارد که هل من مزید

همی میرد عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از حرص خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

ولہ — حکایت

مرا حاجتی شانه علاج ولو | که در حکمت اخلاق حجاج باد
شنیدم که ماری شکمخواره بود | که از من بخوبی کش مادر بود
علف دادم از بیش کاین پیرهن | نمیبایدم دیگرم مگس خوان
چه دارند اینان که خود تو زدم | که خور خداوند حلوا بهم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی

ولہ — حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
تنور شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم

ولہ — حکایت

شکم بنده بسیار بیند خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل
شکم ... از زبون کرد فرج | دو ... زبون دش وان کرد خرج

[illegible]

یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بآن هر دو دینار گفت
بدیناری زینت رساندم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی | که این همچنان مغز و آن شد تهی

وله ایضا

امیر ختن جامهٔ از حریر | بیک فرستاد درویش فقیر

بپوشید و بوسید تخت زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن | وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

وله ایضا

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کسی خواجه باک | که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره نیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانهٔ من بعد از این و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

وله ایضا

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همی گفت و از خوف جان میدوید
که گر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست



وله ایضا

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

وله ایضا

شنیدم که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست

رها جواری ز نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد

پدر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت
بخوابش شبی دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

وله ایضا

بگفت ای پدر قصه بر من مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان

سخن در صلاحست بد بیروی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای | چه دربند پیکار بیگانه‌ای
عنان بازپیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از خوبی و بشنو نغمی … که با خویشتن بر بینایی هستی

زبان درکش ای عقل بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف‌وار گوهرشناسان راز … دهان جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش … نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس … حلاوت نیابی ز گفتار کس
نشاید سخن گفت ناساخته … نباید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب … به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن … تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل … جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی … چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست … اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد … که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی … بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز … نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است … که بیند که شمع از زبان سوخته است

وله — ایضا

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید به کس باز گفت

به یک سال آمد ز دل بر زبان … به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی‌دریغ … که بردار سرهای ایشان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست … مکش بندگان کاین خطا از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود … چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
چو پیدا کنی راز در محفلی … توان چون نگویند با هر کسی





جواهر به گنجینه‌داران سپار … ولی راز از کس مکن آشکار
چو آهوی مشکین ببندی به ناف … نماند نهان بویش اندر غلاف
[illegible] … [illegible]
سخن تا نگفتی بر آن دست هست … چو گفتی به افسوس نایدت دست
سخن دیوبندیست در چاه دل … به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو … ولی باز نتوان گرفتن به ریو
بلی دیو چون باز جست از قفس … نیاید به لا حول کس باز پس
اگر زالی از رخش بردوشت بند … نیاید به صد رستم اندر کمند

وله — ایضا

مگو آن که گر برملا اوفتد
وجودی از آن در بلا اوفتد

چه خوش گفت پیری پسندیده هوش … خوش آید سخنهای پیران به گوش
که در هند رفتم به کنجی فراز … چه دیدم سیاهی چو یلدا دراز
در آغوش او دختری چون قمر … فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار … که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت … فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ … که ای ناخداترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر … سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ … پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست … پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق‌پوش … سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود … برین شخص و دل بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من … که گرمش به در بردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند … که شفقت برافتاد و رحمت نماند

جوانی کجا با شود دستگیر | کند کینه از جان این مرد پیر

کرشمش بیاید ز پیری همی | زند دست در بستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ننگ

بجستم از خانه در روم چو تیر | که ترسیدم از جور بانوی پیر

ز پیشش برون رفتم ابرو زنان | که در دوزخ است او خانه بهتر که من

چو پیرانه آتش گرو بر من گذار | که من میرانم که کمش زینهار

که من توبه کردم ز بیست تو بر | که گر تو قضا ... رسل نظر دم دگر

کسی را نیاید چنین پیچ پیش | که حاصل نشد زین تنت کار خویش

از آن بند این پند برداشتیم

دگر روز با دیو طالع نکاشتیم

و له — ایضاً

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش درآور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل | که ماند از فضولی چو خر پا بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش | نه زهرت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست ناچار او را بدوش | برآورد و شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسائی و تقوی و دین

نو ای صوفیان بین که می خورده اند | مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست | که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر

بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت خلق و جوش عوام

بلا خورد و روزی به محنت گذاشت | بناچار بردش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت | برادر روز داود دانسته گفت

مریز آبروی برادر بکوی

و له — ایضاً

که دهرت بریزد بشهر آبروی

چه خوش گفت دیوانه مرغزی | حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من از نام مردم پرستی برم | نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار | تو چشم نکو گوئی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان

سه کس را شنیدم که غیبت رواست

که بگذشتی چو ازین سه چارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند | کز آن بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بیحیائی متن | که او میدرد پرده بر خویشتن

سیم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

و له — ایضاً

یکی گفت با صوفیی با صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خمش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست   جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم   چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر دهان   که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم   بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز   که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
میان دو تن جنگ چون آتش است   سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

[illegible]

زن خوب فرمانبر پارسا   کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت   که باشد زن پارسا در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار   چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست   خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی   بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل   که یکدل بود با وی آرام دل
چو زن پارسا باشد و خوش سخن   نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشین‌تر که خوب   که آمیزگاری بپوشد عیوب
تو گر تشنه خواهی آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال
دلارام باشد زن نیکخواه   ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس   غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی   وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به   که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند   که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن   وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد



اگر زن ندارد سوی مرد گوش   سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی   بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست   از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست   که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن   دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد   برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد   چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست   ثبات از خرد و همت و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ   که مردن به از زندگانی به ننگ
زن خوب خوش طبع رنج است و بار   چه جای زن زشت ناسازگار
چه خوش آمد این یک سخن زان دو تن   که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد   دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار   که تقویم پارین نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ   بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن   دگر سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی   شبی گر چو جان در کنارش کشی

و له   [illegible]

جوانی ز ناسازگاری جفت   بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم خیر   چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل   کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز   چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی   روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری   تحمل کن آنگه که خارش خوری

سراویل کحلی [illegible]

[illegible]

در تربیت فرزند گوید

پسر چون ز ده برگذشتش سنین
ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج
اگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت رود از دست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مقام از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آن کس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نباشد بدست کسان

هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر چون میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

زن — توبیخ — تهدید — دسترنج — نوشت



حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد بکوی
یکی الف یا هی کرد هوی

پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با حریفان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن
همی رفت و می‌گفت با خویشتن

ندارم چو مردان مجال نشست
نه مردی بود پیش مردان نشست

وله

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوشخوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که خندان چو گل افتد اندر قفا

نه چون امرد شوخ دلتنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
که آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی نداند سپاس
ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

ازان تخم خرما خورد گوسفند
که قفل است بر تنگ خرما ببند

سر گاو عصار ازان در که است
که از کنجدش ریسمان کوته است

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردید حالش ز شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بنالد که چند از ملامت خموش
ز این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود | نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
لطافت به هر سطری از این کتیب | فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
من از این سخنهای مجلس فروز | که از آن شب گشت تابد چو روز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کز این آتش پارسی در تپند

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم | چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی

بقراط: اسم حکیمی از یونان

پارسا: بمعنی پرهیزگار و پاکیزه

ستوه: ملول و بیزار آمده



بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست | که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید به کوشیدنت خیر پیش | ز توفیق حق دان نه از سعی خویش
به سرپنجگی کس نبرد است گوی | سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه در طفلیت کام بسته ز لاف | همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافت بریدند روزی گسست | به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که دهر آردش رنج پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش
چو او در شکم پرورش یافته است | ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوه نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دل است | پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته بدل مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر | بیندایدش مام پستان به صبر
بتلخیش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

انبوب: [illegible]

سطبر: [illegible]

ببین تا یک انگشت از چند بند / به اقلیدس صنع در هم فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی / زمینی در آن سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح به دل دل به دانش عزیز
بهایم به روی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
ز انعام خود دانه دادت نه کاه / نه گردت چو انعام سر در گیاه
نگون کرده ایشان سر از بهر خورد / تو آوردی از فضل خود پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز به طاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت به میخ سپاس

الا ای که عمرت به هفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / و گر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهی دست را دل پراکنده‌تر

ز پنجه درم

اقلیدس نام کتاب [illegible] است در علم ریاضی [illegible]

گل مهره [illegible]

بهایم جمع بهیمه که حیوان غیر ذوی العقول [illegible]

انعام [illegible]



ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سر پنجه غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / به فریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را به غفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم / نشستیم جمع جوانان بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل به کوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج حسرت نشینی به درد
دمی سر بر آر از گریبان غم / به آرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
که با صبا چون به بستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت بر این خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاووس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال

کنون کشت ما راست گاه درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرّ ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گوئی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید

فید چون قید / قلعه ایست در راه [illegible]

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل بان گرفتند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت رسید و گذشتت شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز از جان ببریدم امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
کنون وقت زرع است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورده است مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افکند آنکه سرمایه خورد
کنون کوش کآبت بود تا کمر / چه سود از زمان کآبت آمد بسر
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیز است و الوقت سیف

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

به دخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید به زاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن / به فکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم به زور / بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که می‌گفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
ز سبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما به غیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهان‌دیده‌ای بر سرش بود و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان زان بدی‌ها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون



چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او به صلحیم و با حق به جنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / که در روی دشمن بود روی تو

زلیخا چو گشت از می عشق مست
به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم‌آلوده یوسف به کنجی نشست / به سر بر ز دار نفس آمار دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
به سندان دلی روی در هم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم بادا ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید به کف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / ولی عاقبت زرد رویی برند

پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
بیندیش از آن بندهٔ پر گناه / که از خواجه آبق بود چند گاه
اگر بازگردد به صدق و نیاز / به زنجیر و بندش نیارند باز
چو کین آوری با کسی در ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

ابق چون گریزند

بد و نیک خود را کنون کن حساب … نه آنگه که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم نیک کرد … که پیش از اجل او غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه … شود روشن آیینهٔ دل ز آه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

بیا تا برآریم دستی ز دل … که نتوان برآورد فردا ز گل
به فصل خزان در نبینی درخت … که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز … ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعت نوبهارش دهد … قدر میوه در کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست … که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز … بیا تا به درگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست … که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن به جود … که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار … به امید عفو خداوندگار
کریما به رزق تو پرورده‌ایم … به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز … نگردد ز دنبال بخشنده باز
به دنیا چو ما را تو کردی عزیز … به عقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس … عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزت که خوارم مکن … به جرم گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم … ز دست تو به گر عقوبت برم
به گیتی بتر زین نباشد بدی … جفا بردن از دست چون خود بدی

الهم ربی



مرا شرمساری ز روی تو بس … دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای … سپهرم بود کهترین پایه‌ای
گرم تاج بخشی سر افرازدم … تو بردار تا کس نیندازدم

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام … که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار … نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش … نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانی که بر هیچ قادر نیم … توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم به خیر … ورم واگذاری بمانم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزکاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست … که شب توبه کرد و سحر که شکست
گر او توبه بخشد بماند درست … که پیمان ما بی ثبات است و سست
به حقت که چشمم ز باطل بدوز … به نورت که فردا به نارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت … غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار … که در پیش باران نماند غبار

شنیدم که مستی ز تاب نبید
به مقصورهٔ مسجدی بر دوید

بنالید بر آستان کرم … که یا رب به فردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین … سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت … نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

چو گفت این سخن مرد بگریست سخت | که مستم مدار از من آنچه خواست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
منم آن ز پا اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دستگیری بجائی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که یاری کند گر تو خواری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کژی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطف همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

[illegible] تمت الکتاب البوستان یوم [illegible] عشرین شهر ربیع الثانی

[illegible]

مبارک [illegible]

من کلامه بسم الله الرحمن الرحیم

از بدل نعمت سکه [illegible] / دست کرمت خوان نعمت [illegible] را

هر بار دل از فرط عطای تو خجل شد / کرم [illegible] چو تو آمد جنت کرم را

یکبار برو این [illegible] / جز امر [illegible] بنیاد [illegible] را

بر داشت [illegible] / همراه [illegible] را

چند است قدم [illegible] / جز محرم [illegible] حرم را

ان او [illegible] / کو باش [illegible] را

سوگند [illegible] تو خوش افتاده [illegible] / مشتاق تو محتاج [illegible] را

از نرگس بیمار تو [illegible] / کان لعل [illegible] شفا [illegible] را

با کرک [illegible] کرم کرده [illegible] / هر کس که در این [illegible] را

حاجت که امر تو [illegible] / انجا که [illegible] را

معذور [illegible] / دیگر [illegible] را

خواهد که [illegible] / گر [illegible] را

شک [illegible] / آن [illegible] را

بهمت [illegible] / [illegible] را

مردان [illegible] بمنزل برسید / گر بار [illegible] قدم را

صابر زنده [illegible] / [illegible] را

هیچست [illegible] / [illegible] را

خانی [illegible] / دانی [illegible] را

کر حمت [illegible] / هر گز [illegible] را

کر او [illegible] / منطق [illegible] را

[illegible]

وله

[illegible] مسلح تو [illegible] را / [illegible] مطلب [illegible] را

بهشت عدن [illegible] / ثواب [illegible] کردن این [illegible] را

هوای طوف حریم [illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

از آن [illegible] / کسی [illegible] را

اگر [illegible] / بیار [illegible] را

[illegible] فرعون / [illegible] موسی را

[illegible] / که طور [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / حدیث [illegible] را

[illegible] / دور [illegible] را

مرا [illegible] / [illegible] من مثال الحری را

[illegible] / کسی [illegible] را

[illegible] / که [illegible] را

[illegible] / که از [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] تو [illegible] / [illegible] کردن این [illegible] را

رفتم از کوی تو [illegible] / [illegible] صبا کرد مرا

چرخ [illegible] / [illegible] مرا

انهی چون [illegible]

[illegible]

مثال الحری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر نکردم همسری با لب یاقوت لبت
اشک گلگون مدد دیده بی رخ زرد مرا
بدر رخ خ[illegible] شهر فرزند
با درد و غم ندانم زحم پرورد مرا
آنکه با بت توام کرد ندانم زچه دلکم
دل چون سنگ تر آورشن سرد مرا
دل مسکین لب گلگون رخ حان با دم
که همه خاره و خار است مل و درد مرا
درد عشق است مدد مان ز غمزه و چشم جادو
تا نمیرم نکند زر دریا این درد مرا

سر و با ید چمن لیک ببالای تو نیست
ماه با ید فلک لیک بسیمای تو نیست
دلم از غیر تو خواهد که بگیرد خوش
غم آن ال تو آن نیست که رد که با وی تو
خاک بادا بسر هر که بجز دوست نشد
یادش نیست بر آن گر که بپای تو نیست
دل مجنون وصال تو نکرد و هیچ
که پریشان تر از زلف سیه سای تو نیست
گرچه عاقل کنی از خال دل من سر است
زانکه اندیشه او غیر تمنای تو نیست
ختم آینه بیشتاق روزی آدم
عکس روی تو که تمنای تو نیست
دست ازادی ز صاب بزر کمند تو محال
که سکین باشی از در فری دل آسالر تو نیست

هست در کوی مغان لعل و یار کجا
منظر از خسرو سیب ...
تا سحر حسنه ...
ساقی از جام ... 
تو بهار لب ... بستان ...
بالب ...
تا زل ... عشاق ...
بزم ...
سخن الر ...
پیش این سخن ...

کمان ابرو ... غارت
سحر ما ... درد و ضعف کبیر ...
نه همی این سخن ضعف لب ...
دعوی ... 
زان طرب محبت و سخن ... 
لیک ... 
تا بسر شهر ازو مونس ... 
سو آن ابعت ... 

... لعب ... 
... الف ... 
قوس عشقش ... 
که حاکمان ... 
... 
گر ز آب ... 
... 
... 
از حاله و طرف ... 
... 
زانکه ... 
... 
... 
روزی ... 
می جو ... 
... 
گر ... زلف ... 
... 
دلا ... 
... 
صار ... 
... 
آنانکه ... 
باید که ... 

خمار ... 
جام ... 
... 
در ... 
...

گاه خون دل بر خسارم گهر آب آورد / تا جهان بر سر من از چشم بیخواب آورد
بیدل و بیخواب گشتم در فراق آن صنم / بیدل و بیخواب کی گشتی اگر زین تاب آورد
روز من روشن نگردد جز بخورشید رخت / گر زند هر دم فلک صد شمع مهتاب آورد
آرزو کردم در آغوشم بخواب آیی و / با چنین سیل سرشک این دیده کی خواب آورد
من کجا از آستانت پا کشم زیرا که دل / هر که را مارشد اندر روی بابان آورد
جفت طاق ابروانت قبله اهل دل است / شیخ مغرور ار نگردد سوی محراب آورد
صابرا کشته دل مجروح از نیش فراق / زین سبب چشمش بجای اشک خوناب آورد

عزم یار و دیار باید کرد / گاه کوچ است بار باید کرد
کار عالم تمام بیکاری است / بعد ازین فکر کار باید کرد
اعتبار است این جهان بجهان / نظر اعتبار باید کرد
چون کسی را نبود وعده وفا / ترک این انتظار باید کرد
عمر گل یک دو هفته بیش نبود / بلبلا خو بخار باید کرد
تا مگر عکس شاهدی بینی / آینه بی غبار باید کرد
اسب و پیل و وزیر را بگذار / رخ بشاه و دیار باید کرد
بازگشت جهانیان بجهت / از دو عالم فرار باید کرد
صابرا وصل یار جو تا کی / صبر در هجر یار باید کرد

غزل ع



عزت عشق مرا از تو جدا میخواهد / چه شکایت کنم از غیر جدا میخواهد
من کجا فکر سر و خواهش سامان دارم / کان سر زلف مرا بی سر و پا میخواهد
درد مند آن تو را درد تو بیمار کند / نیست عاشق که بدرد تو دوا میخواهد
آنکه منعم کند از دیدن رخسار نکو / قاید شرع است که بی وجه جفا میخواهد
تا بیاری نبود یار نگردد دلشاد / گر همه شاه جهان است گدا میخواهد
در ره عشق صدم حیله دانه ز در است / گر همه خضر بود راهنما میخواهد
صابر از یار مجو کام که آن سنگین دل / دل آشفته بی برگ و نوا میخواهد



گر مریدی بگو ترک مراد / مرشد عشق این ارشاد
دارم از دوریت داد و فریاد / میکنی کرد دل خراب آباد
در فراقت چگونه صبر کنم / که دل صابر از غم افتاد
گرچه یادم نمیکنی هرگز / نتوانی مرا همی از یاد
ملک حسن و جمال کرد آرد / سوی زخم تیشه فرهاد
ماه اگر بوی آرد از زلفت / جان شکرانه میدهم بر باد
بسته ام تا کمر به بند کمند / گشته ام از جهانیان آزاد
گفته بودی بدل گرفت آن / آنکه دل با کسی دهد جان میداد
دل چه باشد از تو بر گیرند / جان من جان من فدای تو باد

[illegible]

وله ایضاً

دنیا وفا نکرد و نکرد جام می بیار / خوش شاهدی و مطرب و چنگی و نی بیار

چنگی بزن برغبت اگر زانکه فرصت است / عیش مدام خواهی اگر باده‌ای بیار

روز گذشته باز نیاید ز نقد وقت / غافل مشو شراب انگور یکی بیار

جائی که رفته تخت سلیمان و جم بباد / جامی که مانده است ز جم بهر کی بیار

با دور جام دور زمان را بسر رسان / یک شب قرابهٔ می ز رز و نی بیار

از لوح دهر نام لئیمان سترده به / جام دگر بیاد جوانمرد طی بیار

چون لقمهٔ لئیم نگردد غذای جان / گر خورده‌ای بسهو ز جا خیز و قی بیار

صبا بر رسد چو وقت صبوحی و گر محتسب / رفع حساب را دو سه پیمانه می بیار



هو نعم الغرض

چو طبع سر لطف ملک ایمان محمود

[illegible] اسرار آن [illegible] شود

[illegible] طبع لطف [illegible] واندر شم

[illegible] آنکه منظور بود [illegible]

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

و بفاتحه یاد فرمائید

سالها ماند این نظم و ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جائی

غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در حق درویشان دعائی

نمقه فریدوم [illegible] جمادی الثانی سنه ۱۲۸۹



